



سایه‌های چوبی

لیلا معظمی



نوگام - داستان کوتاه



از مجموعه تاسیان - لایلا معظمی

سایه‌های چوبی

داستان کوتاه

لیلا معظمی

۱۳۹۳

2014

عنوان: سایه‌های چوبی

نویسنده: لیلا معظمی

چاپ اول: لندن ۱۳۹۳

شابک: ۹۷۸-۱-۹۰۹۶۴۱-۲۱-۱

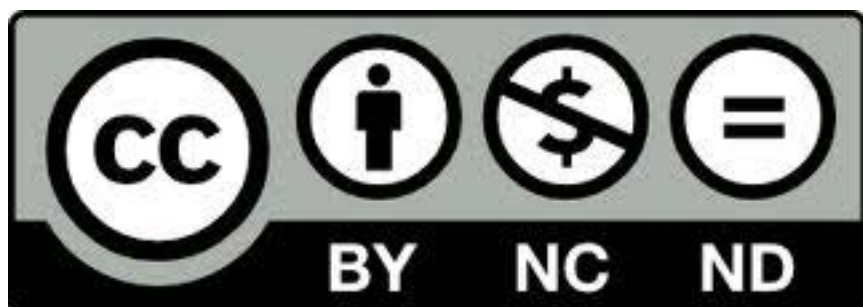
این کتاب تحت مجوز

Creative Commons Attribution,

Non-Commercial,

No Derivate Works Licence

به چاپ رسیده است.



این کتاب تحت مجوز اموال خلاقه‌ی همگانی با شرط لزوم استناد به نویسنده، استفاده‌ی غیرتجاری، و بدون حق اقتباس از اثر (Creative Commons Attribution, Non-Commercial, No Derivate Works Licence) به چاپ رسیده است.

این بدین معنی است که شما می‌توانید به شرط ذکر نام نویسنده و عدم استفاده تجاری، این کتاب را به صورت رایگان دریافت و کپی کنید و آن را آزادانه با دیگران به اشتراک بگذارید. شما همچنین می‌توانید با هزینه خودتان این کتاب را چاپ کنید و به صورت رایگان تکثیر کنید. این مجوز به شما اجازه هیچ‌گونه فعالیت تجاری و ایجاد درآمد، بر مبنای این کتاب را نمی‌دهد. همچنین این مجوز به شما اجازه نمی‌دهد که این کتاب را جرح و تعدیل کنید، تغییر شکل دهید یا بر مبنای آن اثر دیگری بسازید. کلیه حقوق کپی‌رایت و دیگر حقوق نشات گرفته از این کتاب، به هر زبان، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام

است. نوگام حق برخورد قضایی با هرگونه فعالیتی را که در تضاد با مجوز Creative Commons و حق کپی‌رایت باشد، برای خود محفوظ نگاه می‌دارد.

از شما دوستانی که این کتاب را از سایتی به غیر از سایت نوگام دانلود کرده‌اید، تقاضا داریم یک ایمیل خالی با عنوان نام کتاب به آدرس amar@nogaam.com بفرستید تا ما بتوانیم آمار دقیقی از میزان دانلود کتاب در اختیار نویسندگانمان قرار دهیم.

نشر نوگام (NoGaam.com)

خواننده گرامی

این کتاب توسط نشر نوگام به چاپ رسیده است. نوگام به منظور توسعه نشر الکترونیک فارسی، توزیع آسان تر آثار فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان فارسی زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب دوستان مهیا می کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی را فراهم می کند.

این کتاب با حمایت مالی شما کتاب دوستان به چاپ رسیده است. در صورت امکان لطفاً به اندازه قیمت پشت جلد کتاب یا هر مقدار دیگری که دوست دارید به انتشارات نوگام کمک کنید. نوگام برای ادامه کار خود به کمک علاقه مندان نشر کتاب های فارسی وابسته است.

می توانید کمک های خود را از طریق پی پال (PayPal) به آدرس payment@nogaam.com بفرستید.

برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد نحوه کمک به نوگام، به وبسایت ما به آدرس NoGaam.com مراجعه کنید و یا با آدرس ایمیل contact@nogaam.com تماس بگیرید.

با سپاس

حامیان پروژه گسترش کتاب و کتابخوانی فارسی نوگام

(برای دیدن لیست حامیان موسس لطفاً به آدرس <http://nogaam.com/board> مراجعه کنید)

فهرست

۱۲ بزرگراه میوه‌های دست چین
۲۹ دنیای نینا
۴۲ بالاتر از سیاهی، پایین‌تر از زرد
۵۳ این‌جا جای بهتری است
۷۷ سایه‌های سرخ
۹۱ سوزن‌ها
۱۱۱ مجال خواب ندارم ز دست خیال
۱۲۳ در بزم بهار با ما مستیز
۱۳۸ روناک یعنی روشن
۱۵۴ روز رفتن تو

با تشکر از فرهاد فیروزی

روزی که برف سرخ بیارد ز آسمان

بختِ سیاهِ اهلِ هنر سبز می‌شود

صائب

بزرگراه میوه‌های دست‌چین

کمتر آینه‌های بغل را نگاه می‌کنی. چشم می‌دوزی به تصویر آینه جلو. آویز چوبی با زنجیری که از آن رد شده زیر آینه تاب می‌خورد. خط‌های سیاه شعر روی سطح چوب توی هم می‌دوند: «... همچون مرگ / که نام کوچک زندگیست...»

بزرگراه پشت سر کش می‌آید. پایت را روی پدال گاز می‌فشاری و پیچ بزرگراه را رد می‌کنی، از گوشه‌ی چشم لکه‌های رنگی تندی می‌بینی که شکل کج و کوله‌شان در هم فرو رفته و بعد دوباره حاشیه جنگل که دامن سبز کوه شده؛ دامن. پشت‌بندش نگاهت به جاده است که آن روبه‌رو جایش را به آسمان داده و ته ندارد.

گاهی وقت‌ها می‌گویی مسیر سفر را به اندازه خود آن دوست داری و بعد آرام‌تر می‌گذری. چرخ‌های ماشین روی آسفالت کنار می‌سرد و از پنجره به بیرون خیره می‌شوی و نگاهت بر قامت زن‌ها گیر می‌افتد. دامن‌های زرد و قرمز و نارنجی، پراز گل‌های درشت کوکب و سوسن، بالاتنه سفید با پیش‌سینه گلدوزی که به بالای دامن نرسیده، چاک می‌خورد و از پشت سر و جلو روی چین‌های دامن رها می‌شود. خش خش مالیدن پارچه‌های رنگی روی هم و عطر میوه؛ میوه‌های درشت، آبدار و زنده که توی سبدهای بزرگ حصیری روی سرشان حمل می‌کنند، سبک می‌لغزند و کناره را می‌روند و انگار نه انگار سبدها و زنی دارند.

صدگل، مادرم، آرنجش را از پنجره ماشین بیرون داده، آرام دست دیگرش را گذاشته روی شکمش و من، دامون خودش را نگه داشته که تکان‌های ماشین وقتی لاستیک روی سرعت‌گیرها می‌رود به بیرون پرتم نکند. جای من سفت است. زانوهام را خم کرده‌ام توی سینه و سرم را گذاشته‌ام روشن و خوابم برده. مطمئن از این که مادرم مرا می‌خواهد و قرار است بمانم.

می‌نشینم لبه تخت. صدگل سرش را لای شانه‌هاش فرو می‌برد و چشم‌های ورم‌کرده‌اش بسته می‌شود. اتاق هتل بزرگ نیست. ساک کوچکش همان‌طور توی راهروی کنار دستشویی مانده

است. می‌خواهم برش دارم و توی کمد جا دهم. وقتی بیدار شود، فکر می‌کند از آمدنش خیلی هم خوشحالم. می‌گذارم همان جا بماند. کمد را زیر و رو می‌کنم. ملافه‌ای از کیسه درمی‌آورم و پاهاش را که روی روتختی رنگ و رو رفته تا شده توی شکمش، می‌پوشانم. تیغ اصلاح و خمیر ریشم را از کنار پاتختی برمی‌دارم و توی جیب چمدان فرو می‌کنم. جلسه نیم ساعت دیگر شروع می‌شود.

«لطفاً مزاحم نشوید» را آویزان می‌کنم و بی‌صدا در را می‌بندم. همکارانم نشسته‌اند توی لابی. مسئول پذیرش، یقه پیراهن راه‌راه آبی‌اش را صاف می‌کند. موهای تیره و مات، فر ریز خورده و چسبیده‌اند فرق سرش. پوست صورتش برای مردهای اهل این جا زیادی سبزه است. گوشه سبیلش را می‌جود و جوری که بقیه نشوند می‌پرسد: «مهمان‌تون چیزی احتیاج ندارن آقای مهندس؟ ندیدم بیرون رفته باشن!»

ون سفید پایین پله‌های هتل ایستاده است. صندلی‌های جلویی پر شده‌اند. مردها بوی خواب و معده خالی می‌دهند و کسی حرفی نمی‌زند. ردیف آخر می‌نشینم و کیفم را می‌گذارم روی صندلی کنارم. شماره موبایل فرزند را می‌گیرم؛ چندبار. جواب نمی‌دهد. کد ارومیه را از راننده می‌پرسم. هیچ‌وقت آن‌قدرها

نزدیک نبودیم که به خانه‌شان زنگ بزنم. شاید هم دلم می‌خواست زیاد بنینم‌اش تا مجبور نباشم سر سفره‌اش بنشینم، بی خیال توی چشم‌های زنش نگاه کنم و او هم از آن سمت میزد دیس برنج را به سمتم بگیرد و بگوید: «آقا دامون تعارف نکنین! وگرنه گرسنه می‌مونین.» شماره خانه همین‌طور خشک و خالی بدون کد شهر توی دفترچه موبایلم است.

- چطوری باوفا؟

حالم از خودم به هم می‌خورد.

- آره او مدم تبریز. صدگل خانم چطوره؟

«خانم» توی دهانم نمی‌چرخد. بزرگ و بدشکل است و کامم را می‌خراشد.

- اتفاقاً صدگل تبریزه، خونه خواهرش این‌ها. اگه می‌دونستم اون جایی منم می‌اومدم.

گوشی موبایل را از فاصله، توی زیپ باز کیفم می‌اندازم. دلم نمی‌خواهد نزدیکم باشد. جلالی از روی یکی از صندلی‌های تکی برگشته و مرا نگاه می‌کند. دستم را روی سینه می‌گذارم و

سرم را برایش تکان می‌دهم. کف دستش را بالا می‌برد، نشانم می‌دهد و لبخند می‌زند.

سر ظهر از سالن جلسه بیرون می‌آیم. تکیه می‌زنم به تابلوی تبلیغاتی شرکت کناف تبریز و سیگاری می‌گیرانم. منشی توی تلفن چیزهایی به ترکی می‌گوید، ته جمله‌هاش را کش می‌دهد و ریز می‌خندد. چندبار سرش را بالا می‌آورد و مرا جوری برانداز می‌کند انگار مزاحمم. دستش را گرد می‌کند روی دهنی گوشه‌ای و صدایش کمی کلفت‌تر می‌شود.

- چیزی می‌خوانی آقای مهندس؟

صدگل کاغذها را از سمت دیگر میز سراند پیش روم؛ سربرگ و کاتالوگ را برای بار چندم طراحی کرده بود. هربار به بهانه‌ای پس‌شان فرستادم. سرش پایین بود.

- هنوز نمی‌خوانی بقیه بفهمن؟

می‌خواستم مال من باشد، کنار من. به چیز دیگری فکر نمی‌کردم. نمی‌دانستم چیزها ممکن است به آن سادگی پیش نرود. بلند شد، کاغذهاش را جمع کرد.

- آقای مهندس تون ازم خواستگاری کرد.

خندیدم. پشت کردم به صدگل. لای پنجره را باز کردم و سیگاری آتش زدم.

- کی؟ فرزاد؟ نمی‌تونه تنبونشو بالا بکشه...»

وقت ناهار کسی از مهمانان هتل جز کارمندان شرکت رازان توی سالن نیستند. یک پرس اضافه می‌گیرم و می‌برم اتاقم. صدگل ساک و لباس‌هاش را جا داده توی کمد و راه را باز کرده است. مثل صبح رنگ‌پریده نیست. شاید هم اثر آرایش است؛ لب‌هاش قرمز شده و پف چشم‌هاش خوابیده. دست می‌اندازد گردنم و من زیر گوشش را می‌بوسم. رو ترش می‌کند، می‌رود گوشه تخت می‌نشیند و پاهاش را بغل می‌گیرد.

- او مدم که بمونم.

منتظر است جوابی بشنود. برای سوالی که نپرسیده جوابی ندارم. عصبانی‌ام؛ همان قدر که چهار سال قبل بودم.

- با کی هماهنگ کردی؟ مدیر هتل؟ یا فرزاد؟

لب ورمی چیند و چانه‌اش را تکیه می‌دهد به زانوهایش.

- تیکه ننداز دامون!

خم می‌شوم و از توی یخچال یک بطری آب برمی‌دارم. نگاهی به تنها لیوان توی اتاق می‌اندازم که توی بشقابی روی یخچال برگردانده‌اند. آب را همان‌طور با بطری سر می‌کشم. چهار سال پیش هم می‌خواست بماند، قبل از این که سر و کله فرزند پیدا شود و همه چیز تغییر کند.

- هاها! بین کی داره از موندن حرف می‌زنه!

اشک‌هایش پایین می‌ریزد.

- تو گفتی آدم ازدواج نیستی.

آب سرد شقیقه‌هام را درد می‌آورد.

- تو آدم ازدواجی؟ فرزند بدبخت فکر می‌کنه الان پیش خواهرتی.

تلفن زنگ می‌زند؛ همان مسئول پذیرش صبح است، می‌گوید شیفتش عوض می‌شود تا فردا صبح که دوباره برگردد.

- خیال‌تان راحت باشد جناب مهندس!

چند دقیقه بعد پسر چهارده-پانزده ساله‌ای یک تشک، بالش و ملافه اضافی می‌آورد. پسر به صدگل که روی مبل کنار پنجره نشسته و با ناخن‌هاش ور می‌رود نگاه نمی‌کند. بعد رفتنش صدگل بلند می‌شود و از توی کمد لباس خوابی درمی‌آورد. خیلی راحت لباس را از تنش می‌کند و برهنه چند ثانیه جلوی من می‌ایستد. شکم تورفته‌اش کمی چربی آورده و دستش را که تکان می‌دهد، نرمی بازوهاش زیر نور سفید سقف می‌لرزند. به همان قشنگی است و پیداست هنوز خودش هم می‌داند.

فاصله کوتاه کمد تا مبل را، جایی که من نشسته‌ام، چند بار آهسته می‌رود و می‌آید. نور توی چین‌های لباس خواب آبی نازک روی تنش می‌خزد و مثل بلور می‌شکند. دست دراز می‌کنم تا پایی را که به زحمت از کنار من راه باز می‌کند و به سمت پنجره می‌رود، لمس کنم. نگاهم می‌کند، خودم را کنار می‌کشم. می‌ترسم تکه‌های تیز بلور دستم را خراش دهد و خون بیندازد.

- توی نامه‌هاات بیشتر دوستم داری!

چیزی روی قفسه سینه‌ام را می‌فشرد و جا برای نفس کشیدن نمی‌ماند.

- نوشته‌ها گوشت و خون ندارند، راه نمی‌رن، بوشون از گذشته نمی‌آد توی سرت پیچده.

روبه‌روم می‌ایستد؛ خیلی نزدیک، جوری که نفس نفس‌زدن‌هام پارچه روی شکم‌اش را تکان می‌دهد.

- پس دروغ‌گویی! فکر می‌کردم منظوری داری وقتی گفتم داری می‌آی تبریز...

سرم را خم می‌کنم و می‌چسبانم به کف دستش که همین‌طور معطل روی هوا مانده است.

- می‌خواستم بدونی که چقدر می‌تونم نزدیک باشم.

انگشت‌هاش را لای موهام می‌کند و صورتم را به بلور شکسته‌اش می‌چسباند.

- می‌بینی چقدر می‌تونم نزدیک باشم؟

از لای لب‌های نیمه‌بازش، شعری می‌خواند شبیه لایلی،

همان‌که چند سال پیش دادم روی چوب نازکی نوشتند:

«کاش دل‌تنگی نیز نام کوچکی می‌داشت

تا به جانش می‌خواندی:

نام کوچکی

تا به مهر آوازش می‌دادی،

همچون مرگ

که نام کوچکِ زندگیست...*

رویش را کنار می‌زند و به پهلو می‌چرخد.

- بیداری؟

می‌داند که هستم. دو ساعت است که رختخوابم را انداخته‌ام
پایین پایش و گفته‌ام صبح زود باید بروم جلسه و خسته‌ام.

- مگه با بودن تو خوابم می‌بره؟

پاهش را می‌گذارد روی تشک من و تنش را می‌سراند پایین.

- صدگل، ازت خواهش کردم!

نمی‌خواهم بهش دست بزنم؛ حس بدی دارم. صدگل کمرش را می‌تاباند، خودش را بالا می‌کشد و می‌نشیند روی بالش‌م.

- خیلی سخت می‌گیری!

همیشه او بود که سخت می‌گرفت، با این آسان‌گیری راحت نیستم. سکوت می‌کنم تا وادارش کنم به حرف نزدن.

- الان دو ماهه با فرزند...

سرش را رو به دیوار می‌گیرد تا چشم‌هاش را نبینم.

- چرا؟ نگو که به خاطر منه؟

دست می‌گذارد روی شکم‌م.

- نه! به خاطر یکی دیگه است. دکتر گفته وضعیت جفت خوب نیست، می‌تونه باعث افتادنش بشه.

پیشانی‌ام داغ می‌شود. دست دیگرش را که روی شانه‌ام گذاشته پایین می‌اندازم.

- پس قراره از من استفاده کنی و از شرش خلاص بشی؟

نگاهم نمی‌کند.

- نه 'من می‌خوام با تو باشم، اون برام مهم نیست، هیچ حسی بهش ندارم، من که صدای بزرگ شدن برگ گلدون‌هام رو هم می‌شنوم' هیچ حسی به جنینی که این توئه ندارم.

چشمانش ترسیده است. نگاهی به شکمش می‌اندازم. می‌توانم بینم؛ آن‌جا تاریک است، مایع لزج و نرمی دورش را گرفته و دارد گوش می‌کند. انگار خودم آن‌جا هستم. زیر پایم زمین شل می‌شود. دیافراگم از بالا فشار می‌آورد. غلت می‌زنم و پشت می‌کنم به صدگل و پاهام را بغل می‌گیرم. قلبم آن‌قدر تند می‌زند که تشک زیرمان می‌لرزد. نفسم بیرون نمی‌آید. هوای اتاق را نمی‌توانم فرو دهم؛ خیس و سنگین است. رختخواب چسبناک است. پوست شکم کش می‌آید و بندی که به نافم وصل است و مرا توی دنیا نگه داشته 'تکان بدی می‌خورد.

دو هفته قبل عروسی‌شان، فرزند کارت دعوت و استعفایش را برایم آورد. ایستاده بود کنار میز و مدام می‌خندید. صورتش گل انداخته بود.

- هنوز باورم نمی‌شه دارم ازدواج می‌کنم، اون هم با بهترین دختری که تو عمرم دیدم.

صدگل از سرش زیاد بود. چهار سال پیش این‌طور فکر می‌کردم. توی نامه‌ها ولی صدگل طرفدار فرزاد بود. اظهار عشق‌های من به شوخی گرفته می‌شد. از خانه‌اش می‌گفت و زندگی. عکس می‌فرستاد. همه‌جای خانه را می‌شناختم. خودم آن‌جا راه می‌رفتم، در اتاق‌ها را باز می‌کردم و صدگل را می‌دیدم که پشت کامپیوتر نشسته و دارد طراحی می‌کند. حمام می‌رود، آشپزی می‌کند، با صندل‌های بی‌صدا این‌ور و آن‌ور می‌چرخد. دامن توخانه‌ای رنگی‌اش تکان می‌خورد و سایه‌ای از ساق‌های باریکش زیر آن پیدا است. حالا این‌جاست 'بعد این‌همه وقت که بودنش را مجسم می‌کردم، هست و انگار که نیست. نباید باشد.

صبح شده بدون این‌که خوابیده باشیم. صدگل پشت به من روی تشک دراز کشیده، دستم را از روی شکمش برمی‌دارم و از زیر بغلش بیرون می‌کشم. نمی‌دانم چه مدت است موبایلم دارد زنگ می‌زند. پشت خط فرزاد با صدای سرحال است که نگران می‌شود بیدارم کرده باشد.

- تو تهران که کسی منتظرت نیست. دو روز بیشتر بمون دامون جان! با صدگل هماهنگ می‌کنم بیاردت ارومیه. اونم تو راه تنها نیست.

صدگل نیم‌خیز شده روی ملافه‌های پیچ‌خورده دور پاهامان و نگاهم می‌کند.

- بیا دو شب هم بد بگذرون. خبرهایی هم هست که صدگل احتمالاً روش نمی‌شه بهت بگه.

گفت فرزند عاشق است و می‌داند که صدگل فقط دوستش دارد. گفتم پای عشق که به خانه باز شد، کنار اجاق گاز، پشت میز آشپزخانه و رختخواب، چیزی از آن نمی‌ماند. گفتم آدم ماندن نیستم، مرد ازدواج هم نبودم. گفتم وقتی دوریم عاشقش هستم و وقتی نزدیکیم می‌ترساندم. دلم برای تنهایی ام می‌سوخت و چیزهایی گفتم که باورشان نداشتم. بعد تمام شب درباره بچه حرف زدم؛ بچه‌ای که باورش داشتم.

نمی‌توانم مطمئن باشم قانعش کردم. فقط از یک چیز مطمئنم: ضرب‌المثل مادر جان کار نکرده؛ پنبه و آتش کنار هم دوام آورده‌اند. کاش می‌توانستم بفهمم وقتی حرف می‌زدم، صدگل به

چه چیزی فکر می‌کرده است. شب درازی بود. آن‌قدر هم کوتاه بود که هر لحظه مطمئن بودم آخرین باری است که می‌بینم‌اش و آخرین کسی است که این‌قدر می‌خواهمش.

صدای موتور ماشین برای کسی که بی‌خوابی دارد مثل لالایی می‌ماند؛ پا روی گاز می‌گذاری و با سرعت آخرین پیچ بزرگراه را رد می‌کنی. از گوشه‌ی چشم رنگ‌های تنیدی می‌بینی که توی هم می‌دوند و بعد دوباره حاشیه جنگل که دامن سبز کوه شده؛ دامون.

پشت‌بندش نگاهت به جاده است که آن روبه‌رو جایش را به آسمان داده و ته ندارد. صدگل، توی صندلی کناری فرو رفته و روبه‌روش را نگاه می‌کند. هر دومان با سکوت راحت‌تریم. آرام دستش را روی لبه پنجره گذاشته و با دست دیگر هر از گاهی مرا نوازش می‌کند. گفته بود: «پس اسمش را می‌گذارم دامون. «نه» نیار...» نه نیاوردم. وسواس کوچکی دارم از این که فرزند سوال‌پیش‌کنند یا بخواهد اسم دیگری بگذارد. من جایم محکم است. به هیچ چیز فکر نمی‌کنم. زانوهام را خم کرده‌ام توی سینه‌ام و سرم را گذاشته‌ام روشن و خوابم. مطمئن از این که مادرم مرا می‌خواهد و قرار است زنده بمانم. مادرم به قشنگی همیشه است، صورتش لک نیاورده و شکمش هنوز بالا نیامده

است. دلش نه آلبالو می‌خواهد، نه زردآلو و فقط خستگی سفری که نیامده باید برگردد' به تنش مانده است. دامون هم خسته است. صدای موتور هم بی‌تاثیر نیست. شیشه خاک گرفته و آویز چوبی با زنجیری که از آن رد شده، آن جلو تاب می‌خورد. خط‌های سیاه شعر روی سطح چوب توی هم می‌دوند:

«هنگامی که قطاربان

آخرین سوتش را بدمد...»

چشمانت آرام روی هم می‌رود. صدگل لابد رویای دامونش را توی سر می‌پروراند که رنگ‌های تند دامن زن‌ها توشان دویده و وسایل اتاق کوچکم را صدرنگ کرده‌اند. زن‌ها و سبدهای میوه‌شان را که رد می‌کنی ماشین توی خاکی می‌کشد. تکان شدیدی شانه‌ها و بالاتنه‌ات را پایین می‌کشد. خواب از تنت کنده می‌شود و جایش را صدای قلوه‌سنگ‌ها می‌گیرد که توی سقف ماشین کوبیده می‌شود. ماشین تنگ می‌شود، می‌چاله می‌شود و دهانت باز که فریاد بزنی ولی بی‌صدا می‌مانی. شیشه شکسته سمت صدگل که می‌چرخد، دستش را خون انداخته، دست دیگرش چنگ انداخته و زیر شکمش را محکم گرفته است. من، دامون، همان‌طور که آرام زانوهایم را خم کرده‌ام توی

سینه‌ام و سرم را گذاشته‌ام روشن، دیگر خواب نیستم. جام شل شده است. سر و تنم را تشخیص نمی‌دهم و کورمال دنبال راهی می‌گردم که بیرون بروم.

* احمد شاملو - از دفتر «مدایح بی‌صله»

رسیده که باشی
 طعم‌ات اشتهای خاک را باز می‌کند
 نارس هم - فرقی نمی‌کند
 تنها بی‌اشتها جویده می‌شوی
 محمدعلی بهمنی

دنیای نینا

دوربین رفت روی صورت زن و به نظر آمد کمی گردنش چرخیده
 ولی نفهمیدم کی پشت و رو شد و مرد کی درآورد و توی آن
 یکی سوراخ تپاند. شاید هم روشی وجود داشت برای حداقل
 جابه‌جایی که من بلد نبودم و فقط توی فیلم‌ها می‌دیدم.

فکر کردم نینا با سرعتی که دارد، تا بخواهد این‌ور آن‌ور شود،
 من یک‌جایی بین زمین و هوا خالی می‌شوم و بعد هم ملافه و
 دیوارها به عنوان تنها ناظران خاموش رابطه ما می‌فهمند که دقیقا

چطور بوده است. حسی که برای خودم می‌ماند هم چندان توفیری با خودارضایی‌های شبانه و از سر تنهایی نداشت. مثل الان که نور داشت مستقیم به پشت زن می‌تابید و پیدا بود کارگردان داشت مقدمات اتفاق بعدی را فراهم می‌کرد و من که راحت شده بودم تلویزیون را خاموش کردم تا مرد نتواند بیشتر از من لفتش دهد و با صداها و اداهای الکی در حالی که گردنش به عقب خم شده و دستش به فلانش است، لبخندی کجکی به دوربین تحویل دهد.

اوایل فکر می‌کردم که نینا یک لزیین پاره‌وقت است. سه‌شنبه‌ها و شنبه‌ها را با من می‌گذراند و بقیه روزها را به بهانه کار و پروژه‌های موعده سرآمده و عمه‌اش، پیش دخترهای موفرری سبزه با بالاتنه بلند است. بیشتر از این که اهل سر و صدا و میهمانی‌های شلوغ و تاریک با موزیک‌های پاپ-راک باشد دوست داشت گوشه یک کافه با من یا بدون من بنشیند و دخترها را نگاه کند. زل می‌زد به دختری که با رفیقش آمده بود و سرتاپا براندازش می‌کرد، گاهی به من هم گرامی داد: «نیگا! چه ساق پای ظریفی داره!!»، «انگشت‌هاش چقدر کشیده است»، «سینه‌هاشو انگار از مرمر تراشیدن»، «چشم‌اش خیلی باهوش و تیزه!» و...

با وجود تمام سال‌هایی که قبل از آشنایی با او سپری کرده بودم و دخترهای زیادی که دیده بودم، وقتی شناختمش برایم کاملاً تازه و نو بود. آن روزها قدر حال خودم فکر می‌کردم که آدمی مثل او ندیده‌ام و لاقلاً در این جغرافیای لعنت‌شده با زنان و مردمان مغموم و در خود فرو رفته هرگز نخواهم دید. از دیدن هرچیزی مثل بچه‌ها ذوق می‌کرد: ویتترین خوش‌رنگ یک بوتیک، گربه‌ای که روی سقف ماشین نشسته بود، باران که توی چاله‌های پیاده‌رو جمع می‌شد، یک پرس غذای رنگارنگ، قوطی کوکاهای من که توی رستوران نصفه می‌ماند و نینا تمام راه تا خانه را به خوردن بقیه نوشابه ادامه می‌داد و... از آن جایی که خوشحالی‌اش کاملاً مسری بود، می‌توانست مدت‌ها شاد نگهم دارد و هیچ‌وقت تصور نمی‌کردم این خوشحالی بی‌وقفه، قرار است روزی تمام شود.

حتی فکر می‌کردم وقتی این همه از دخترهای دیگر تعریف می‌کند یا آن‌ها را نشانم می‌دهد، می‌خواهد چشم و دل سیر بارم بیاورد یا این که بگوید مشکلی ندارد با این که من چشم‌چرانی کنم و دخترها را سبک‌سنگین کنم. ولی این‌طورها نبود؛ وقتی دختر زیبایی می‌دید، خریدارانه نگاهش می‌کرد و از صورتش پیدا بود که مرا کاملاً از یاد برده است.

آن شب هم لم داده بود روی مبل چرم خانه برادرش و سارا را می‌پایید. سارا می‌رفت و می‌آمد و کاسه‌های کوچک رنگی را روی میز می‌چید. به هیچ کدام از ما نگاه نمی‌کرد و مثل یک سرباز وظیفه از هال به آشپزخانه و بالعکس رژه می‌رفت. صندل‌های لژداری پوشیده بود و ناخن‌های مرتبی داشت. دامنش یک وجب پایین‌تر از زانو بود و وقتی من و نوید و نینا ساکت بودیم، تنها صدای خانه، صدای چرق چرق زانوهای سارا توی آستر تنگ دامن بود. نینا چشم دوخته بود به ساق‌های زن برادرش و نگاهش جوری بود که انگار دنبال حشره ریزی می‌گشت. سارا بی‌خیال ظرف‌های خوراکی را جلومان می‌گذاشت و به نظر می‌آمد نینا را به عنوان خواهر دیوانه همسرش پذیرفته است. اسمارتیز، بادام هندی، پسته، مویز، زیتون، شمع‌های کوچک، کالباس، پنیرهای انگشته‌ای و...

نوید مدام لیوان‌ها را پر می‌کرد و بدون این که نگاه کند دست می‌کرد توی یکی از کاسه‌ها و یکی از خوردنی‌های ریزدانه را مثل قرص بالا می‌انداخت و پشت‌بندش صدای خرچ‌خرچ جوییدن راه می‌افتاد.

زیر چشمی به نینا اشاره کردم که برود توی آشپزخانه کمک سارا. بی‌خیال گوشه لپش را چین داد و بیشتر توی مبل فرو رفت

و کبودی روی گردنش توی چین‌های یقه گشاد بلوزش گم شد. یادم نمی‌آمد که دسته گل امروزم بود یا روزهای قبل و به هر حال خوشحال‌تر می‌شدم اگر نینا چیزی می‌پوشید یا جوری می‌نشست که نوید جای آن مکیدگی را نبیند.

نوید و سارا را قبلا هم دیده بودم؛ رستوران اردک آبی، کنسرت گروه نوا و مهمانی خانه پسر دایی نینا که دست کم چهل نفر دیگر هم بودند. یک بار وقتی نینا را خانه عمه‌اش می‌رساندم، داشتند از آن جا بیرون می‌آمدند و یک بار هم وقتی توی پاساژی ول می‌چرخیدیم و نینا به اصرار دنبال جاسیگاری مربع زرشکی برای میز خانه من می‌گشت دیدیم‌شان که دنبال یک صندوق برای قاشق و چنگال‌هاشان بودند.

صندوق همان جا کنار میز تلویزیون بود و من فکر می‌کردم برای پر کردنش چقدر کارد و قاشق و چنگال لازم است. مدتی منتظر بودم تا سارا سراغش برود و درش را باز کند و بتوانم توی آن را ببینم و او همچنان برای آوردن کارد و چنگال به سراغ کشوی آشپزخانه می‌رفت.

در بوفه را باز می‌کرد، کشوی میز را بیرون می‌کشید، توی یخچال می‌گشت و ... من مدام ویتترین مرتبی از وسایل ریز چیده شده

می‌دیدم که انگار هیچ‌وقت استفاده نشده‌اند و جز برای من به نظر هیچ‌کدام از آن سه نفر عجیب نمی‌آمد.

نینا توی مبل صاف شد، دستش را به سمت یکی از کاسه‌های خوردنی برد و انگشت اشاره و شستش همان‌طور توی ظرف ماند و چشم‌های سارا روی انگشتان او.

- حالا ویزاتون اومده؟ شایدم می‌خواین مثل دفعه قبل از اونور برامون کارت پستال بفرستین؟!

نوید و سارا همدیگر را نگاه کردند. نینا دوباره پرسید:

- پول چی؟ سپرده از کجا آوردین؟

- از بابا قرض گرفتیم؛ هم برای بلیت و هم سپرده.

نوید ته لیوانش را هورت کشید و این‌بار بدون این‌که از من پرسد برای خودش ریخت.

- قرض؟! آره جون عمه‌ات. مثل همون دفعه که سارا برای شوی زلم زیمبوهاش قرض گرفته بود؟

سارا بی تفاوت نگاهی به من کرد. بشقاب خالی جلویم گذاشت

و توش یک مشت پسته ریخت.

- من تو شوی بدلیجاتم ضرر کردم نینا جون، هنوز به کلی آدم قرض دارم.

- لابد پول همه‌شونم پس می‌دی جز بابای من؟!

نوید قرمز شده بود؛ نمی‌فهمیدم اثر الکل است یا عصبانیت.

- از کی تا حالا بابا برات عزیز شده؟ اگه دوسش داشتی نمی‌رفتی با عمه اختر و سالی یه بارم خبری ازش نگیری.

- تقصیر منه لابد؟! فکر می‌کنی خیلی خوشحالم؟!

همان‌طور برهنه توی تخت دراز کشیده بود و سقف را نگاه می‌کرد. گفتم دیرمان نشود. با ترس و لرز آمده بود و گفت که امشب را نمی‌توانیم مثل شنبه‌های دیگر بگذرانیم؛ برادرش دعوت‌مان کرده و شام باید برویم آن‌جا، عمه هم در جریان است و نمی‌تواند بگوید تحویل پروژه دارد. خودم را ناراحت نشان دادم و توی دلم خوشحال بودم که از برنامه تکراری خبری نیست. نیم

ساعت سکس بی‌هیجان و بعد تا صبح باید خاطرات بی‌مزه نینا را درباره دیرستان و خانه کودکی و الهه و مریم و سپهر و... گوش می‌کردم.

آن قدر از جزئیات و جذابیت دخترها که به چشم من نمی‌آمد برایم گفته بود که نیاز پیدا نمی‌کردم با زن دیگری لاس بزنم و حتی در آن دو شب در هفته که خانه‌ام می‌ماند آرایش ناخن‌هاش، کرک‌های نرم پشت گردنش، پاهایی که وقتی جفت می‌شدند بینشان شکافی نمی‌ماند و استخوان ترقوه زیباییش را نمی‌دیدم. همه چیز آرام بود و تکراری. گاهی که دلتنگ پدرش می‌شد کمی اشک می‌ریخت و من همان‌طور که کنارش دراز کشیده بودم موهایش را نوازش می‌کردم.

گفتم برویم و پنج دقیقه بعد او دم در بود و من هنوز با یک‌تا شورت لبه تخت نشسته بودم.

- پاشو پوش دیگه! نوید و سارا رو که صدبار دیدی؟ اونا هم مطمئن باش جز خودشون چیزی نمی‌بینن!

- مشکلم با این دعوت بی‌موقع اس.

- ترس نمی‌خوان عقدمون کنن. فقط قصدشون اینه که به یه

بچه یتیم بی کس و کار مثل من یه شب شام بدن و منم یادم
باشه که برادر دارم.

- من چی کاره این مراسم صله ارحامم؟!

- دکورش! دِ بجنب!

توی راه جلوی گلفروشی ماشین را نگه داشتم. کلی سفارش کرد
که سارا از چی و چی بیشتر خوشش می‌آید، چه گلی را دوست
ندارد و به چی حساسیت دارد. جلوی پیشخوان ایستاده بودم و
به کل یادم رفته بود چه چیزهایی گفته است. فقط می‌خریدم که
خریده باشم. چهار شاخه گل سوا کردم و دادم دست گلفروش.
گفت پنج تا باشد بهتر است. یکی دیگر از توی سطل بیرون
کشیدم و چند قطره آب پاشید روی پیرهن سفیدم. دسته گل را
توی بغل نینا گذاشتم و همان‌طور که ماشین را روشن می‌کردم
منتظر بودم اعتراضی بکند؛ صداش در نیامد تا جایی که شک
کردم زنده است یا نه. برگشتم و نگاهش کردم؛ داشت خزه‌ها
را از لای دسته گل بیرون می‌کشید و روی دامنش می‌گذاشت.
چشمش که به من افتاد گفت: «سارا اون قدر عطسه می‌کنه
که جونش در می‌ره...» صورتش ریز و مظلوم شده بود. دلم
می‌خواست که دلم بخوادش. مخصوصاً آن شب جلوی برادر و

زن برادرش که به عنوان خانواده خیلی قوی‌تر از تیم ما بودند. سارا چند دیس غذای متفاوت و سه نوع سالاد روی میز شام چید. پرسیدم: «بقیه مهموناتون چرا نیومدن؟» هیچ کس نخندید. نینا هم گفت که سارا عادت دارد و دستش به کم نمی‌رود. معده‌ام می‌سوخت و به زور توانستم از هرکدام کمی بچشم. بعد از شام و دسر به بهانه جلسه صبح بلند شدم و گفتم که نینا را هم تا خانه عمه‌اش می‌رسانم. نینا با سارا و نوید دست داد، ولی روبوسی نکرد و براشان سفر خوبی آرزو کرد. یادم آمد که وقتی چند روز نمی‌دیدمش و ماموریت بودم چطور خودش را توی بغلم پرت می‌کرد و گردنم را می‌بویید. سارا گفت ببخشید اگر کم و کسری بود و اصرار کرد که باز هم به خانه‌شان بروم.

بیرون که آمدیم نینا ایستاد و مدتی پنجره روشن برادرش را نگاه کرد. نزدیکش شدم. با لبخند برگشت و نگاهم کرد. مرا که دید لبخندش پاک شد.

- تو می‌خوای یه چیزی بگی؟

مجبور شدم به خاطر صدای موتوری که از کنارمان رد شد و دود آگوزش را مستقیم توی حلقمان فرو کرد، دوباره حرفم را تکرار

کنم: «دوره دوستی ما دیگه سر اومده نینا!...»

منتظر بودم یک قطره اشک توی چشم‌هاش بیاید، بزرگ و بزرگ‌تر شود و بعد از روی گونه و سپس چانه‌اش پایین بچکد. اما همان‌طور نگاهم کرد.

- منو که می‌رسونی؟

سر تکان دادم و تمام طول مسیر تا خانه عمه اختر را به خودم فحش می‌دادم که کاش آن جمله کذا را دم خانه به نینا گفته بودم و مجبور نبودم سکوت ناجور را این‌همه وقت تحمل کنم و فکر کنم که الان است گردن دخترک به خاطر نگاه کردن به چراغ ماشین‌های توی خیابان' و نه روبه‌رو یا من، بشکند.

دم در خانه عمه‌اش با من دست داد؛ مثل وقتی با برادرش و سارا خداحافظی می‌کرد.

- اگه می‌شه یه لحظه صبر کن تا یه چیزی رو بیارم!

یادم نمی‌آمد چیزی به نینا قرض داده باشم که پس نداده باشد، با این حال لحن رسمی و جدی‌اش باعث شد بپذیرم و همان‌جا منتظر بایستم. به در ماشین تکیه داده بودم و منتظر بودم چراغی

توی آپارتمان عمه روشن شود. نمی‌دانستم که خانه‌اش کدام طبقه است و فهمیدم که هیچ‌وقت در طی مدتی که نینا را تا دم در این خانه می‌رساندم، تلاش نکردم بدانم اتاق نینا در آن خانه کجاست؟ پنجره رو به کوچه دارد یا حیاط؟ طبقه چندم است؟ بعد از مدتی که نفهمیدم چقدر بود نینا پایین آمد. شالش را روی شانه انداخته بود و دکمه‌های ماتتوش باز بود. کارتن موزی تر و تمیزی دستش بود. در جلو را باز کرد و آن را روی صندلی کنار راننده گذاشت. خیلی عادی دوباره خداحافظی کرد و بدون لبخند برایم دست تکان داد. وقتی رفت در جعبه را باز کردم؛ کلکسیونی بود از قوطی‌های نوشابه که هر کدام به شکلی میچاله شده بودند و با خطوط خم‌شده و شکسته روی دیواره فلزی قوطی‌ها و رنگ‌ها و فرم‌های اندکی که خود نینا به آن‌ها اضافه کرده بود، یک عالم صورت کج و معوج پیش روم بود. رنگ‌ها سست بودند و با ناخن از روی فلز ور می‌آمدند و برای همین هر کدام را با احتیاط نگاه کردم و سرجاشان گذاشتم. تمام کواکهایی که با هم در رستوران‌ها، خیابان و پارک خورده بودیم و یا به عبارتی من خورده بودم و او نیمه قوطی مرا سرکشیده بود و مال خودش را باز نکرده، یخ، عرق کرده و خیس توی کیفش گذاشته بود.

استارت زدم و راه افتادم.

بالتر از سیاهی، پایین‌تر از زرد

دزدی! قرار بود فقط همین باشد. از کلاتری که زنگ زدند گفتند همین است. روز روشن، هوا آبی و سرم پر بود از بوی روغن موتور و صدای تنظیم باد. از تعمیرگاه چندبار زنگ زدم. تلفن خانه می‌رفت روی پیغام‌گیر و کسی جواب نمی‌داد. فکر کردم هانیه و مهتاب رفته‌اند بیرون و یادشان رفته در را قفل کنند. ماشین را همان‌جا گذاشتم و دربست گرفتم. یک کاغذ داده بودند دستم و سرگردانم کرده بودند توی اتاق‌های کلاتری. چند تا فرم را پر کردم؛ نشانی، لیست مبلمان و وسایل خانه، پول نقد، و چیزهایی که اصلاً یادم نبود. تکیه زده بودم به دیوار یک اتاق خالی و شماره خانه را می‌گرفتم. پشت در شلوغ بود. چند نفر حرف می‌زدند: «سرو شرقی، پلاک ۱۴... حال زنه خوب نیست و معلوم نیست بمونه.» سرم را کوبیدم، گیج رفت. مردی با سبیل پهن و سه ستاره روی دوشش جلوم ایستاد. «پیشونی‌تون خون می‌آد آقا!» روی دیوار هم خونی شده بود.

هائیه کز کرده بود روی نیمکت. گهگاه از لای پلک‌های نیمه‌بازش راهروی دادگاه، آدم‌ها و من را نگاه می‌کرد و نمی‌دید. پوشه‌ها را زده بودم زیر بغلم، راه باز کردم از بین آدم‌ها تا سربازی که انتهای راهرو ایستاده بود و کف یک پاش را زده بود به دیوار، بی‌حوصله انگشتش را از بالای پوتین تو کرده بود و ساق پاش را می‌خارانند. اگر آن خط نبود صورت گرد و بچه‌گانه‌ای داشت. از کنار چشم چپش شکافی تا نزدیکی لب بالایی صورتش را گود انداخته بود و چشم را کمی پایین کشیده بود. حرف که می‌زد سرش را بالا نمی‌آورد و صورتش رنگ عوض می‌کرد. برگشتم سمت هائیه؛ خم شده بود توی خودش، کسی را نگاه نمی‌کرد تا نگاهش نکنند. آرام قدم برمی‌داشتم و قرار نبود هیچ‌وقت به او برسم. چشمانش را بست. آرنجش را روی ران جابه‌جا کرد و دست‌هاش را که محکم روی گوش‌ها فشار می‌داد، برداشت. حواسم نبود. شانهاش را آرام فشار دادم. لرزید.

- ببخشید عزیزم، دو تا پرونده قبل از ما هست.

چهار ماه بود لمسش نمی‌کردم. به هیچ مردی دست نمی‌زد؛ نه پدر و نه برادر.

صبح مهتاب باشد و ماتتوی مدرسه‌اش را پوشید، مقنعه را از سرش

رد کرد و انداخت دور گردنش. آمد نشست پشت میز و صندلی آشپزخانه؛ تنها چیزی که از مبلمان خانه مانده بود. هانیه مثل هر روز برای اجرای مراسم زجرآور ناشتا کنار سینک ظرفشویی ایستاده بود و استکان وایتکس رقیق شده دستش بود. مهتاب ابروهاش را درهم کرد. هانیه استکان را گذاشت توی ظرفشویی و چیزی از آن نخورد. دخترم بی صدا خندید، من هم توی دلم.

- می‌خوای زنگ بزنم به مدیرتون خبر بدم که داری برمی‌گردی؟

سرش را تکان داد و لب‌هاش را از هم باز کرد. دو بار؛ مثل ماهی. چیزی نگفت. انتظار معجزه هم نداشتم. همین که می‌خواست برود مدرسه... در سکوت تماشااش کردم که پنیر را روی نان می‌مالید، تکه‌ای خرد شد از روی نان سرید زیر میز. تکان نخوردم. خواستم حضورش را توی سرم حفظ کنم و به خاطر بسپارم برای تمام روزم. برای تمام شب‌ها. این‌ها آن‌ها کرد که برود و دستش را انداخت دور گردنم و بعد مادرش را بغل کرد. صورت هانیه از درد جمع شد و بلافاصله بعد خندید. جای زخم روی گردنش هنوز خوب نشده بود. مهتاب باز هم ماهی شد؛ کوله‌اش را روی دوشش انداخت و رفت.

نیمکت خالی شده بود. نشستم و پوشه‌های رنگ و رو رفته را

تکیه دادم به پهلوئ هانیه. دستم را گذاشتم روی زانوش. آرام دستم را پایین گذاشت.

- امروز بهتری 'آره'؟

سرش را بالا نیاورد. دلم می‌خواست حرف بزنیم، چند ماه بود که می‌خواستم برایم بگوید و می‌ترسیدم از چیزهایی که بگوید و هق‌هق‌هایی که منتظر بودند تا هانیه گریه‌شان کند.

بعد از بیمارستان آمدم خانه. مادر هانیه شب پیش‌شان می‌ماند. خوابیده بودند روی دو تخت کنار هم و نگاهشان به سقف مانده بود. گفتند مهتاب خوب است و فردا مرخص می‌شود. سربازی دور و بر خانه پرسه می‌زد، در باز بود و خانم صادقی 'همسایه کناری به قول خودش مراقب. دلم می‌خواست بگویم صبح کدام گوری بودی؟ در جواب سوالش که به چیزی احتیاج دارم، سرم را هم تکان ندادم. خواننده از ضبط صوت می‌خواند؛ آهنگی که خسته از صبح توی خانه پخش شده بود، تنها شاهد زن و بچه من.

صحنه‌های اتاق با من بودند؛ هر روز و هر ساعت. چیزهایی که ندیده بودم‌شان ولی بوشان کردم. کسی برایم نگفته، ولی

بی حرفی مهتاب و وایتکس خوردن‌های هائیه تعریفشان کرده بود.

لباس‌های تابستانه را کپه کرده بود روی هم. زمستانه‌ها را از چمدان می‌آورد توی کمد و بی آستین‌ها و نازک‌ها می‌رفت جاش؛ کار هر سالش بود. پیراهن خواب تنش بود و جوراب کلفت پاش. همیشه از پا سردش می‌شد. لباس خواب پاره همان‌جا کف اتاق بود. جوراب‌ها را توی بیمارستان از پاهاش در آورده بودند. جیغ زده و نگذاشته بود کسی به تنش دست بزند. مهتاب لابد داشت آهنگ گوش می‌کرد. «شاید کراوات خریدم / رفتم قاطی اپوزیسیون / یه وب‌سایتی راه انداختم / شایدم یه تیلیویزیون» هائیه هم می‌خندید، خیلی راحت. دهانش که باز می‌شد بوی آب‌ژاول نمی‌پیچید توی بینی. «من دیگه اون آدم قبلی نیستم.» مهتاب می‌خواند؛ بلندتر از خواننده. بعد فقط صدای خواننده آمد: «هیچی عوض نمی‌شه / تا وقتی تو پیشم نباشی...» و کوبیده‌شدن؛ صندلی افتاد. هائیه دسته لباس را که توی بغلش بود کت کرد لبه تخت. بیرون اتاق کسی نبود. سرش توی شانه‌ها فرو رفت و قلبش آن‌قدر تند زد که ایستاد. دو مرد از اتاق مهتاب بیرون آمدند و از لای در دخترش را دید که دهانش بسته بود و دمر روی زمین افتاده بود. ناخن‌هاش را توی

گوشت دستش فرو کرد و جیغ کشید. آن‌قدر بلند که سرش خالی شد. چیزی گردنش را خراشید.

نگاهش کردم، مرا نمی‌دید. چشم‌هاش خسته و خالی بود. توی این مدت فکر می‌کردم تمام شود. من جاش بودم نمی‌ماندم. مهتاب اگر نبود، نمی‌ماند. هر جای خانه می‌نشست عق می‌زد. مبل‌ها را فروختم. بعد تختخواب. میز غذاخوری. بوفه و کنسول. فرش‌ها را آن‌ها برده بودند. اتاق مهتاب را هم خالی کردیم. خودش کمک کرد. تمام لباس‌هایی را که آن روز کف اتاق ما بود کیسه می‌کرد می‌گذاشت بیرون؛ بی حرف. کاسه چشم‌هاش بزرگ‌تر شده و صدایش رفته بود.

یقه لباس هانیه خونی بود و گلوش می‌سوخت. کشوهای دراور و میز توالت پخش زمین. صدای حنجره مهتاب هر از گاهی از اتاق کناری می‌آمد؛ انگار داشت صدایش می‌کرد. یکی از مردها که لاغرتر بود آمد توی اتاق. گوشه پیراهنش از شلوار بیرون زده بود و صورتش خیس بود. «هوش او‌مد» جعبه طلاها توی دست‌هاش بود و انگشتر عقیق هانیه به انگشت کوچکش.

- بقیه‌اش کجاست؟

گنده‌تره سرش را از لای در تو آورد. صورتش صاف‌تر بود. شبیه کسی بود که هانیه می‌شناخت. شبیه کسی که می‌شناختم.

- هرچی می‌خواین بردارین! بذارین برم پیش دخترم.

ته‌سیگارهای کج و کوله‌شان که روی شیشه میز آرایش خاموش شده بود هنوز دود می‌کرد. آرزو کرده بود خانه آتش بگیرد، خودش و آن دو مرد بسوزند و خاکستر شوند و توی رویاش دنبال راهی بوده که مهتاب نجات پیدا کند. مردی که آشنا بود ایستاده بود بالای سرش و با لگد زده توی ساق پاش.

موزائیک‌های جرم‌گرفته کف را نگاه می‌کردم. نشسته بودم کنارش، از دست‌هام می‌ترسیدم و گذاشته بودم‌شان بین زانو هام. هانیه از جاش می‌پرید حتی نوک انگشت‌هام که به پوستش می‌خورد انگار برق داشت. با دو مامور رفتم بیمارستان، خواستم بغلش کنم که داد زد. دکتر صدام کرد. مهتاب حرف نزد. من هم نفس نکشیدم.

پوشه‌ها را گذاشته بودم روی پا. انگشتانم با گوشه مقوا بازی می‌کرد. هر از مدتی توی سکوت نگاهش می‌کردم. جلسه دوم یا سوم مهتاب هم آمده بود. قاضی عینکش را داده بود

نوک دماغش و نگاهمان نمی‌کرد. ته خودکار را فرو می‌کرد لای ته‌ریش تنکش و هانیه دست گذاشته بود دور کمر مهتاب و می‌لرزید. «مطمئنید قبلش تو حرف زدن مشکلی نداشته؟» لب صندلی نشسته بودم و پشتی صندلی ردیف جلویی را که مثل سینما چیده شده بود چنگ می‌زدم. وقتی برگشتیم خانه گریه کردم. شانه‌هام می‌لرزید و دلم می‌خواست باز هم سرم را توی دیوار بکوبم. هانیه نزدیک نیامد، از همان دور خواست گریه نکنم؛ به خاطر مهتاب.

هر شب خوابش را می‌دیدم. مرد آشنا را به خوابم می‌کشاندم و مرد نزدیک می‌شد، دستش را دراز می‌کرد تا پیراهن خانه را به تن هانیه پاره کند، من از پشت تخت بیرون می‌آمدم و چیزی از توی آستین یا زیر تشک تخت بیرون می‌کشیدم و در سینه مرد فرو می‌کردم. مرد لاغری که همراهش بود برایم مهم نبود. طلاها را برمی‌داشت و می‌رفت، از ترس فرار می‌کرد یا از اول توی خواب‌ها پیداش نمی‌شد. حالت نزارش دلم را به رحم می‌آورد و ترجیح می‌دادم هیچ‌وقت دیگر نبینمش، وقتی از آگاهی زنگ زدند و گفتند یکی از دزدها را گرفتیم، لاغر و بیچاره را نشانده بودند روی صندلی، همه‌جاش کبود بود. کتکش زده بودند. به هانیه نشان دادند تا شناسایی‌اش کند. مرد صورتش را بالا

نیاورد. هانیه به سمت من سرش را تکان داد. سرگرد قول داد آن یکی را پیدا کنند.

صورتش را پس می کشید. می خواست بو را کمتر فرو دهد و مزه دهان مرد را کمتر بچشد. سه تا انگشت مرد قلاب شده بود کنار دهان هانیه. وقتی دیدمش لب‌هاش از یک سمت چاک خورده بود. بدنش گیر کرده بود. ران‌هاش بی حس و زانوهایش خرد شده بود. جیغ می زد، صدای خودش را نمی شناخت. لابه‌لای ضربه‌های زانوی مرد که برای بریدن صدا توی شکمش می خورد لب‌هاش می لرزید. گفت داد نمی زند و او هم دیگر کتک نزند. ته حلقش مزه شور بالا آمد، جوشید و خون دلمه ریخت روی کفپوش. صدایش قطع شد و چشم‌هاش سیاه. صدای نفس‌های تند مرد می آمد. گفتند زن و سه بچه دارد توی قائن.

پای سرباز از دیوار پایین سرید. بدنش تکان خورد، از دور اشاره کرد بلند شوم. از راهرو که رد می شدم سرم پایین بود و پاهام سست. فکر می کردم همه می دانند چه بر من گذشته، همه مردها زن مرا برهنه دیده‌اند. از دوباره دیدنش همه جام درد گرفت. برنگشت نگاهم کند. صورتش صاف نبود، ریش چند روزه‌ای تا نزدیک چشم، گونه‌اش را پوشانده بود. او را هم زده بودند. مرد لاغر با فاصله دو صندلی از او نشسته بود. از پشت

سرشان که رد می‌شدم نفس نکشیدم.

- خودم می‌کشمت!

زیر لب تکرار می‌کردم جوری که بشنود، مثل همان باری که برای شناسایی‌اش خواسته بودن مان. چند ردیف جلوتر نشستیم، جوری که هانیه زیر چشمی هم نتواند ببیندشان. قاضی شروع کرد. سراغ مهتاب را گرفت و گفتیم هنوز حرف نمی‌زند. نامه دکترش را روی میز گذاشتیم. پرسید و پرسید. هانیه تمام چیزهایی را که قبلاً گفته بود تکرار کرد. قاضی خواست بیشتر شرح دهد تا مرد لاغر تایید کند. نگاهش کردم و صورتم داغ بود. قاضی گوش نمی‌داد فقط سوال می‌کرد، انگار داشت امتحان می‌گرفت. هانیه جواب می‌داد، بعضی را با بله - نه و بیشتر نگاه می‌کرد. باورم نمی‌شد، سرک کشیدم؛ مرد داشت نگاهم می‌کرد. همین‌طور توی چشم‌هام نگاه می‌کرد و گرمای تیز نفسش از ردیف صندلی‌ها می‌گذشت و توی صورتم می‌خورد. قاضی شبیهش بود. منشی قاضی سرش پایین بود و می‌نوشت. سرش را که بالا آورد، شبیه هم بودند. فامیل بودند. برادر شاید. نفهمیدم هانیه چطور بلند شد و دوید، دستگیره در را کشید. بلند شدم و دنبالش رفتم. پیش پای سرباز ته راهرو زمین افتاد. عق زد و غذای هضم نشده دیروز و پریروز و روزهای قبل با بوی وایتکس

بیرون ریخت؛ کنار پای سرباز جوان. نفسم بالا نمی‌آمد. دست سیاه لاغر سرباز جلوی چشم‌هامان مانده بود. هانیه دستش را گرفت، توی چشم‌ها و صورتش نگاه کرد و ایستاد، جای زخم صورت جوان را با نوک انگشتانش لمس کرد. سرباز خجالت‌زده ایستاده بود و هاج و واج مرا نگاه می‌کرد. هانیه بغلش کرده بود مثل برادرش، مثل من یا پدرش و برایش گریه می‌کرد.

این جا جای بهتری است

پشت یخچال سفید که جابه‌جا پوسته شده، جاگیر می‌شوم. گل‌بشیر انگشت اشاره‌اش را روی لب‌هاش می‌گذارد. نفسم بالا نمی‌آید، دویدنم از بچگی افتضاح بوده، جناغ سینه‌ام را با یک دست فشار می‌دهم و دست دیگرم را روبه‌روی صورت بشیر می‌گیرم و سر تکان می‌دهم.

- بهشون می‌گم از اول دکتر کشیک نداشتیم. می‌گم مرخصی بودین.

آشپزخانه گرم است، قابلمه کوچکی روی اجاق دوشعله می‌جوشد و درش تق‌تق صدا می‌دهد. کف از کناره‌هاش روی سطح گاز می‌ریزد و پیسس می‌کند. بشیر عین خیالش نیست. یقه کتش را که لااقل چند سایز برایش بزرگ است، صاف می‌کند و بیرون می‌رود.

- هر صدایی شنیدین از جاتون تکون نخورین خانم دکتر!

انگار که بچه‌اش باشم، مرا می‌کشید و توی راهرو می‌دواندم. از پشت شیشه‌های خاک‌گرفته‌ای که با سرعت از جلومان رد می‌شد می‌دیدم‌شان. چند تا چند تا از موتورهایشان و وانت‌های دوکابین پیاده می‌شدند، سمت درمانگاه.

سیما یک دو سه می‌گفت و سرپایینی را می‌دویدیم تا سیاهی دودگرفته انتهای پارکینگ. صدای غش‌غش خنده‌هاش موقع دویدن می‌آمد. چشم‌های من گشاد می‌شد، نفسم می‌گرفت و فکر می‌کردم نمی‌توانم به‌موقع بایستم. پیشانی‌ام می‌سوخت و صداها توی سرم سوت می‌کشید. آریمی قلبی. مادر می‌گفت دکتر مریض به چه درد مردم می‌خورد؟ بیا برو یک رشته‌ای که شاد باشد و زندگی کنی. ولی نمی‌توانستم. سیما دوست داشت وقتی بزرگ شد، دکتر بشود.

کل بشیر دستم را می‌کشید، توی راهرو، سیما هم دست مادرش را گرفته بود، کنار صندلی‌های انتظار بیماران ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. از کنار گوشش خون باریکه‌ای راه افتاده بود و تاییقه

لباس آبی‌اش پایین می‌آمد.

قطار تلق‌تلق می‌کرد، خوابم نمی‌برد و دلم را بوی غذای هم‌کوپه‌ای‌ها آشوب می‌کرد. از اقبال بد یکی‌شان چند ماه پیش آمده بود درمانگاه. می‌خواست آنتی‌بیوتیک بگیرد، برای خواهر یا مادرش که تب شدیدی داشت و دو روز بود لب به غذا نمی‌زد. مجبور شدم خودم بروم بالای سرش. هذیان می‌گفت، هر از چندی داد و قال می‌کرد که مرا از این‌جا ببرید. زبانش را نمی‌فهمیدم. همانی که پی‌ام آمده بود ترجمه می‌کرد. زن نگاهم نمی‌کرد، چیزهایی را لای نان تافتون عرق کرده می‌پیچید، لقمه تعارفم می‌کرد و خانم دکتر! خانم دکتر! از لبش نمی‌افتاد.

مامان صبح‌های زود بلند می‌شد، می‌رفت دروازه‌غار به بچه‌های کر و لال درس می‌داد. توی خانه همیشه ساکت بود، نه با ما بازی می‌کرد، نه جز خانه فامیل، جایی می‌بردمان. گاهی که سوالی می‌پرسیدیم، با سر و دست و بی‌صدا با کمترین واژه‌های ممکن، جواب‌مان را می‌داد. مهری خانم، مادر سیما، خانه‌دار بود. برایش لقمه‌های باریک درست می‌کرد، می‌گذاشت توی ظرف‌های پلاستیکی رنگی و ما می‌نشستیم کنار باغچه، جوری می‌خوردیم‌شان، انگار قرار نیست تمام شوند. روزهای امتحان یک دفتر چهل‌برگ سوال برای سیما می‌نوشت، دو تایی

حل‌شان می‌کردیم و ریزریز می‌خندیدیم به زرنگی‌مان. قرار گذاشته بودیم بزرگ که شدیم، سیما زن برادر من بشود تا همیشه پیش هم باشیم. اگر هم مامانش زود مرد، با باباش عروسی کنم و این جور بستگی‌مان بیشتر می‌شد. بابای من زودتر از همه‌مان مرد. مهندس راه بود. شب توی چادرش، در تنهایی و سکوت کویر سخته کرد و صبح همکارش جسد را دید.

روزها می‌نشستم لب باغچه که بعد از رفتن خانواده سیما سنگ روی‌شان را عوض کرده بودند. خیلی چیزهای دیگر هم تغییر کرده بود؛ من با بچه‌ها بازی نمی‌کردم. آن‌ها را نمی‌دیدم و انگار نمی‌شناختم. آن قدر صبر کردم تا همه همسایه‌ها رفتند و همسایه‌های جدید آمدند، من بزرگ شدم، آن‌ها هم بچه هم‌سن و سالم نداشتند. شب‌های کنکور، می‌رفتم روی پشت‌بام، گلیم پهن می‌کردم، پشتم را می‌دادم به هره و زمان را نمی‌فهمیدم. گاهی هم کتابخانه خوابگاه پیش دوستانم بودم. دوستان! آن‌ها فقط بهانه‌ای بودند برای آزدن مامان که دلش می‌خواست بیندشان و من دعوت‌شان نمی‌کردم.

به خاطر سیما درس خواندم و دکتر شدم و هر روز توی بیمارستان‌ها چشم به در داشتم تا او از آن داخل شود. مریض باشد و بیاورندش و من بروم بالای سرش. دستش را بگیرم و بگویم: «مرا می‌بخشی

خواهر؟ به خاطر تو این جا هستم و بردگی می‌کنم.»

یکی از زن‌ها پنجره قطار را با زحمت باز کرد، چند دقیقه‌ای دستگیره آن را به یک طرف هل می‌داد. می‌خواستیم بگویم باید آن را پایین بکشد و توضیح بدهم که دریچه حول محورش می‌چرخد. زن آن قدر زور زده بود صورتش گل انداخته بود، من هم آن بالا روی تختم نشسته بودم، نگاهش می‌کردم. کیسه‌ی پر از پوست میوه و نان خرده را بیرون قطار خالی کرد، نگاهی با پیروزی به من انداخت. چند تکه آشغال را باد برگرداند توی صورتش. به رویش نیاورد، از توی ساکش که کف کابین ولو شده بود کیسه‌ای نخودچی کشمش درآورد و دستش را بالا به سمتم دراز کرد. از فکر این که تا صبح قرار است بخورند و با زبان عجیب‌شان تندتند حرف بزنند سرم تیر می‌کشید.

گفته بودم بشیر برایم بلیت بگیرد، گفت ما که دلتنگ‌تان می‌شویم ولی چند روز نباشید بهتر است. از ما هم منظورش خودش بود، آسیه از من خوشش نمی‌آمد، غذا که می‌آورد درمانگاه، می‌نشست روی صندلی‌های راهرو و پنجره‌ها را نگاه می‌کرد. با من حرف نمی‌زد. گفتم می‌روم پیش مادر و برادرم. بهش گفته بودم مامان مریض است. حال و حوصله توضیح نداشتم. از نظر این‌ها حتی اگر محلی نبودند مریضی یعنی کم‌درد، پادرد،

بخوابی و از درد نتوانی تکان بخوری. بیا و بفهمان فراموشی یعنی چه. لابد می‌گفت یعنی یک چیزهایی را یادش نمی‌آید؟ خوب یادش نیاید. این که مرض نیست! مامان در بیست و چند سال پیش زندگی می‌کرد. وقتی ما هنوز بچه بودیم و سیما همسایه دو طبقه بالاترمان بود. بشیر می‌گفت این‌ها مرض نیست، پیری است. گفته بود من هم خدر دارم.

- گفتم خدر چیست دیگر؟

- سندروم تونل کارپال.

کارش از فیزیوتراپی گذشته بود و باید عمل می‌شد. مامان هم می‌گفت دست و پایش گزگز دارد، آن وقت‌ها فکرش را هم نمی‌کردم. بعدها نیما سرکوفتم می‌زد که کوزه‌گر از کوزه شکسته و... می‌گفت مدرکم به هیچ دردی نمی‌خورد وقتی نتوانستم مادر خودم را نجات دهم.

مامان مرا دوست نداشت. نه که اصلاً دوستم نداشته باشد ولی نه آن‌طور که بقیه مامان‌ها دخترهاشان را دوست دارند. تنها چیزی که همیشه می‌گفت این بود: «قوی باش!» نه انتظار محبت داشت، نه از پس جواب‌دادنش بر می‌آمد. سال تا

سال ' آن موقع‌ها که بابا زنده بود سر سفره هفت‌سین روبوسی می‌کردیم. بابا که رفت همین رسم هم ورافتاد. نیما را گهگاهی نوازش می‌کرد. پای سفره عقدش گریه کرد، طلاهای قدیمی را هدیه داد به عروسش ' یلدا' و من ملامت شدم که تا شب قبل عروسی توی خوابگاه بودم و با دوستانم درس می‌خواندم. «تو اصلا معنی زندگی را نفهمیدی!» وقتی یلدا سحر را زایید دیگر فراموشی آمده بود. حالا که نه نیما را می‌شناخت نه من و یلدا. سحر را هم دیدن مامان نمی‌بردند؛ نکند روحیه بچه خراب شود.

وارد کوپه که شدم، بحث‌شان بود که کدام بالا بخوابند، از بلندی می‌ترسیدند و من که گفتم می‌روم بالا، نگاه‌شان تحسین‌آمیز نبود؛ شبیه احمق‌ها براندازم می‌کردند. یکی‌شان جوری که نشنوم گفت سقف آن‌قدر نزدیک است انگار توی قبر خوابیده باشی. شب هم نفر سومشان پتورا پهن کرد کف کابین بین دو تخت دیگر، گلوله شد زیر پتو. تا صبح خرناسه کشید و هیکل گنده‌اش آن زیر بالا و پایین می‌رفت.

دست دراز کردم، سردی سقف زرد رنگ زیر انگشتانم بود. صدای قطار توی سکوت کویر بیشتر می‌پیچید و هیچ‌وقت قرار نبود صبح شود. پچ‌پچ زن‌ها گاهی می‌آمد. به سمتی غلت می‌زدند و جویده‌جویده چیزی زیر لب می‌گفتند، و هروگر

می کردند. تا صبح چند بار آب خوردند، دستشویی رفتند و از گرما شکایت داشتند. با هم ور می رفتند، انگار نه انگار من آن بالا هستم، پارچ استیل را روی میز می کوبیدند، در کشویی را با بیشترین صدای ممکن باز و بسته می کردند و نفس هاشان صدادار بود و بوی تخم مرغ آب پز می داد. نزدیکی های صبح آرام پایین رفتم، توی راهروی قطار ایستادم و از پنجره ی ترک خورده خارهای کناره را نگاه کردم که ردی خاکستری توی هوا می گذاشتند و در غبار گم می شدند.

تخت قدیمی ام صدا می داد، سرم پر بود از کودکی، سیما و کل بشیر. راننده ی تاکسی راه آهن سیما را بغل گرفته آورده بود درمانگاه. سیما بچه مانده بود. کل بشیر برای راننده چای آورد و کمک کرد سیما را بخوابانند روی تخت.

- چش شده؟

جوابم را نمی دادند. کل بشیر برای راننده خاطره تعریف می کرد، فامیل از آب درآمده بودند. بلوز سیما را بالا زدم. حفره شکمش باز بود و پر از ملافه های رنگ و رورفته و چادرشب های میچاله که توی خون خیس می خوردند.

گشتم و از میان راننده‌های راه آهن که انگار قصد دزدیدن آدم را دارند یکی که قابل اعتمادتر بود، پیدا کردم؛ کچل بود و کلاه پیش‌داری گذاشته بود که به سن و سالش نمی‌خورد. ساکم را توی صندوق تپاند و ایستاد کنار ماشین. روکش صندلی داشت ذوب می‌شد. به شیشه کوبیدم، راه افتاد از سمت راننده که شیشه‌اش پایین بود جوابم را بدهد.

- یه مسافر دیگرمی‌زنم که هم‌مسیر باشین. اصلا یه خانم، تو راه هم حوصله‌تون سر نمی‌ره.

پیاده شدم.

- ساک را بدین! این چه جور دربستیه؟ اصلا تو این بلبشو هم‌مسیر از کجا می‌آری؟»

ظهر مامان تسلیم و آرام تعقیبم می‌کرد تا در خانه را باز کنم و داخل شود. از سالمندان تا خانه یک‌بند حرف زده بود. نیما درباره اسم‌ها هشدار داده بود. هر از گاهی دستش را روی شانه‌ام می‌گذاشت، مهربی صدایم می‌زد و انگار که بخواهد دل‌داری‌ام دهد توی چشم‌هام نگاه می‌کرد و سر تکان می‌داد.

راننده ده دقیقه اول راه را بغ کرد و خودش را کج، سمت پنجره

یله داد. حوصله نداشتم منتش را بکشم. لُنگ پارچه‌ای چهارخانه قرمز و سرمه‌ای را از کنار دنده بیرون کشید و عرق گیر کرد.

- وای از گرما خانوم!

- این که گرما نیست جناب! اون جایی که من ازش می‌آم...

مرد برای اولین بار برگشت عقب. سر تراشیده‌اش نمی‌گذاشت بفهمم چه سن و سالی است ولی نگاهش مثل مامان خالی بود. خالی خالی نه، چیزی شبیه وحشت. اندکی امید. نه حتی به قدر زنده ماندن. مانند کسی که از بلندی پرت شده، میانه راه است، ترس سقوط دارد و هر لحظه کمی امید دارد که دستی از بالا می‌گیردش.

- شما از کجا می‌آین لیدی؟ من خاش بودم، شادگان، عجب شیر، مریوان... حتی نمی‌تونین تصور کنین.

باورم نمی‌شد. گفتم: پس فامیلیم. یکی‌شان را فقط دیده بودم و به تنهایی برای پیرکردن آدم بس بود.

خم شد روی فرمان، یک دستش را گذاشت بالای لگن؛ نزدیک مهره‌ها.

- این جایه ترکش دارم.

کلاهش را برداشت، پشت سرش را لمس کرد.

- یکی هم این جا! پسرانم فحش می‌دن. می‌گم بزغاله‌ها برا شماها رفتم. می‌گن ما ازت خواستیم؟

همان جا نیم ساعت نشستم، سر و صدایشان خوابیده و بشیر خبری نیاورده بود، ممکن بود له و لورده‌اش کرده باشند، اگر گواهی فوت می‌خواستند چه؟ پیرمرد دوام نمی‌آورد. آن مردک لابد برادرش بوده، شاید هم شوهرش. معلوم نبود این همه آدم از کجا خبر شده بودند؟! گرمایی که از پشت یخچال بیرون می‌زد در مقابل آتش آشپزخانه بدون کولر و پنکه هیچ بود. پشتم می‌سوخت، تکیه داده به دیوار سیمانی و زانو هام را بغل کرده بودم.

- خانم دکتر! نوشین خانم! بیدارین؟ محلی‌ها رفتن...

دست بزرگش همین‌طور روی شانه‌ام مانده بود. صندلی زهوار دررفته خودش را از جلوی در برداشت و گذاشت کنار کابینت. دو تا کابینت با دو رویه مختلف؛ یکی نئوپان بدون روکش و آن یکی سنگ سفید با رگه‌های خاکستری بزرگ. کفی صندلی را

فوت کرد و خاک به هوا رفت. رویم را آن‌ور کردم و نشستم. استکان لب‌پر چای را جلوم گذاشت و از توی یخچال بشقاب کوچکی با محتویات قهوه‌ای چسبناک درآورد.

- رنگینکه! آسیه درست کرده!

انگشتم را فرو کردم توی بشقاب و خرمای چرب و روغنی را مکیدم.

- منو ترسوندی کل بشیر! جسد رو بردن، بدون هیچ کاغذی؟ چی کارم داشتن که این‌طور قایم‌موشک راه انداختی؟

رو ترش کرد و دستانش را گره پشت کمرش. تکیه داد به لبه سنگی کابینت.

- هی‌هی... دفعه دیگر بمان و ببین! اگر سرت را بیخ تا بیخ نبریدن. شاید هم برگردن، می‌گن این که با پای خودش آمده بود درموناگاه، پس تو کشتیش. دکتر قبلی آقا بود بلانست شما! پس‌ریچه رو عقرب زده بود با قمه و ایسادن بالا سرش گفتن خوبش می‌کنی و می‌بریمش. هرچی می‌گفت این باید بستری بشه، هیچی! بچه داد می‌زد از درد... دکتر هم تو خودش شاشیده بود نمی‌تونست کارش رو بکنه.

موقع پیاده‌شدن دوهزار تومن بیشتر دادم، خوشش نیامد و پول اضافه را فرو کرد گوشه ساکم. غروب شده و کوچه تاریک بود. تاریکی خانه هم به خاطر بی‌برقی بود. فکر کردم امشب را می‌خواهم و فردا مامان را می‌آورم خانه و همان صبح به نیما زنگ می‌زنم. یلدا اگر می‌فهمید شب تنها هستم، غذا می‌آورد، شاید هم نمی‌گذاشت این‌جا بمانم. نمی‌دانم نیما چطور تحملش می‌کرد؟ از همه چیز می‌ترسید: خانه خالی، شب، گربه، مدادتراش... با وجود همه این‌ها دائم تجربیاتش را با آدم در میان می‌گذاشت که ثابت کند چقدر همیشه به خطر نزدیک بوده است؛ توی همه آسانسورها، یک نفر قصد داشت به او تجاوز کند. مسیرهای خلوت پر از مردهایی بود که آلت‌شان را به او نشان می‌دادند، چندبار وقتی خانه تنها بود کسی قصد داشته از شیشه آشپزخانه وارد بشود و یلدا زود جنبیده صدایش را شنیده و جوری که طرف بفهمد به پلیس زنگ زده بود. به نیما می‌گفتم: «این زن طفلکی ات کمبود توجه دارد! کمی بهش محبت کن!» اخم می‌کرد و می‌گفت عقده‌های خودم را به بقیه نسبت می‌دهم.

زن با پای خودش نیامده بود، کسی گذاشته بودش پشت در ورودی و رفته بود. چند وقت می‌شد بچه توی شکمش مرده

بود؛ جای کبودی روی پهلوها و خون‌مردگی زیر شکم. راهرو را بوی عفونتش برداشته بود. بعد آمدند که بیرندش؛ سالم. می‌خواستند معجزه کنم، نه دوا و درمان. عقرب، سوزاک، شپش، تیخال، کتک، دعوا، کتک، کبودی و کتک. این‌ها یک قلچماق می‌خواستند که بهیار باشد، پزشک به دردشان نمی‌خورد. گفتند بروی آن‌جا، طرحت زودتر تمام می‌شود؛ هرچه بد آب و هوای تر، کوتاه‌تر. بشیر می‌گفت باید خار دل باشی با این جماعت. هرچه از زن‌ها می‌پرسیدم: «کتک خورده‌ای؟ می‌خواهی کاری برایت بکنم؟» بزهای اخفش نگاهت می‌کردند، آن‌چنان هم با کینه، انگار تو باعث تمام بدبختی‌هاشان بودی. اگر که اسمش را بگذارند بدبختی. اگر که نامش زندگی نباشد...

یکی از همسایه‌ها که دیشب صدایم را شنیده بود، کسی را فرستاد، برای تمیزکاری. زن میانسال بود، از صبح گردگیری و آب و جارو می‌کرد و وقتی گفتم: «می‌روم مامان را از سالمندان بیاورم.» با تنفر نگاهم کرد. خاطره‌هایی هم از فامیل‌های دورشان تعریف کرد که با مادر و پدرشان خوب تا نکرده بودند و توی زندگی بد دیدند.

با مامان پشت میز آشپزخانه نشستیم و قاشق‌قاشق غذا دهانش گذاشتم؛ کاری که برایم نکرده بود. آه می‌کشید؛ چندین بار.

- چی می شه گفت؟ زندگيه...

کاش زودتر نیما می آمد، یلدا با آن حرف‌های تکراری اش و سحر با شادابی اش. هیچ وقت بیشتر از اوقاتی که با مامان سپری می کردم احساس تنهایی نداشتم؛ انگار توی دو تا دنیای موازی بودیم و هرچه دست دراز می کردیم به هم نمی رسیدیم. چیزی برای لمس کردن وجود نداشت.

شب برمی گردند؛ زن هاشان پیچیده در ردهای سیاه و مردها با قمه و چاقو. لباس سفید بلند پوشیده اند و بعضی شان روش کاپشن چرمی تن کرده اند. چشمانشان سرخ است و نگاهشان می سوزاند. توی کابوس هام بیشتر از بیداری نمی ترسم. نیما قبل خواب زنگ زد و گفت: «حال مامان بدتر شده است.»

گفتم: «بهتر و بدتر ندارد.»

گفت: «همه را با اسم های دیگر صدا می زند؛ داماد یکی از هم اتاقی هاش را بغل کرده و آن قدر بوسیده که مردک معذب شده؛ به خانم پرستار رشوه داده تا شوهرش را برایش بیاورد؛ می خواهد تا تابستان تمام نشده لواشک درست کند چون نوشین و نیما دوست دارند.» فکر می کنم چرا باید طرحم را زودتر تمام

کنم؟ کجا قرار است برگردم؟ خانه‌مان خاک گرفته و درب و داغان است، مهمان یلدا هم نمی‌توانم باشم. باید می‌رفتم یک جای بهتر با آدم‌هایی که کابوسم نشوند. وقتی هم برمی‌گشتم مامان شاید مرده بود. باز هم خواب آن مارمولک بزرگ بدرنگ را دیده بودم؛ زل زده بود توی صورتم و پلک نمی‌زد. کل بشیر می‌گفت محلی‌ها بهش می‌گویند: «دندون‌شمار!»

توی خواب که اسمش یادم آمد، دندان‌هام یکی یکی شروع به افتادن کرد. مارمولک گردنش را آرام تکان می‌داد، چین بزرگی روی تنش می‌افتاد و خارت‌خارت صدا می‌کرد. انگار دندان‌های مرا زیر آرواره‌هاش خرد می‌کرد و نجویده فرو می‌داد. وقتی دندان آدم توی خواب بیفتد کسی می‌میرد، از بچگی دندان‌هام توی خواب می‌افتاد ولی به آن اندازه، کسی نمی‌مرد. هر شب به فکر مردن مامان بودم؛ نیم ساعت اشک می‌ریختم و تصاویر مختلف تشییع جنازه و ختم را مجسم می‌کردم. بعضی‌ها صمیمی‌تر بودند، توی آغوششان ولو می‌شدم و با بعضی دست می‌دادم و تشکر می‌کردم که آمده بودند. توی رویاها مامان را روی تخت خوابانده بودیم، با سر خاکستری که مثل ژاپنی‌ها آرایش شده بود. جرات نداشتم به نیما یا کس دیگری، خواب‌هایم را بگویم؛ نیما ناراحت می‌شد و شاید نمی‌گذاشت دیگر مامانم را ببینم.

بقیه هم فحش می‌دادند، ولی برای فکر نکردن به چنین روزی هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم. شب‌ها که توی اتاق چسبیده به درمانگاه تنها می‌شدم، دندون‌شمار و مردن‌های مامان پیدایشان می‌شد. اگر آن‌ها نبودند، سیما بود، فامیلی‌اش را یادم نمی‌آمد، هرچه می‌کردم. نوک انگشت‌ها مان را به زور با شیشه شکسته خون انداختیم و به هم زدیم و پیمان خواهری بستیم. قرار بود از هم جدا نشویم.

مامان بی‌وقفه تعریف می‌کرد: «اومدم تو حیاط. نوشین رو دیدم که تا قباز کف حیاط افتاده بود، بعد دیدم گردن سیما لب باغچه کج شده و از دهنش خون اومده.» تصویرش پشت پرده چشمانم می‌لرزید. دهان مامان باز و بسته می‌شد و صورت من خیس بود. «گریه می‌کنی مهری خانم؟ دخترت سالمه؟ گفتن همون لحظه تموم کرده! نکنه نوشین من چیزیش شده؟ آره؟ به من دروغ گفتن؟» جیغ کشید و لرزید. شانهاش را به خودم فشردم. چیزی سوخت از زیر استخوان‌های سینه‌ام و تا حلقم بالا آمد، باد کرد و بزرگ شد؛ بزرگ و بزرگ‌تر. هر آن بود که پوست گردنم پاره شود. دلم می‌خواست دکتر نباشم، با سیما می‌دویدیم توی حیاط و پهلوش را نیشگون نمی‌گرفتم. دلم می‌خواست با هم لقمه‌های کوچک می‌خوردیم و دهان مامان

می گذاشتیم. مامان بین ما نشسته بود و دستانش را می انداخت گردنمان. هر دومان را می بوسید و می گفت: «سیما تو مثل خواهری هستی که نوشین نداره. مثل دخترم.»

سیما قاه قاه می خندید. «من که خودم یه مامان دارم.» مامان را بغل می کردم و پشت سرمان باغچه گل می داد.

با یلدا و نیما روبوسی کردم. مامان خودش را جمع و جور کرد. سحر توی حیاط با گل‌ها و درخت‌ها ورمی رفت و دیرتر آمد. وقتی که نیما چندین بار صدایش زد که «ییا و مامان بزرگ را بین! مگر نمی گفתי خیلی دلت می خواهد او را ببینی؟» نگاهش کردم، یعنی «برای من فیلم بازی نکن!» توی این شش-هفت سال یک بار هم مامان بزرگ را نشان بچه نداده بود و حالا برای من احساسات قلبه رو می کرد. نشسته بودم روی مبل تک نفره و مثلاً تلویزیون نگاه می کردم. سحر در را هل داد و با زانوهای گلی، بازوهای خراشیده و چشمان گریان وسط هال ایستاد. یلدا از آخرین سفرشان به قبرس می گفت. نیما چشم غره می رفت که یعنی به من پز ندهد. سرم از بی خوابی روی گردنم سنگین بود. سحر چندبار پاهاش را به زمین کوبید و چون فکر کرد کسی متوجهش نیست، صداسش را ول کرد توی سرش. نیما و یلدا مثل فنر کنده شدند. مامان هم.

کنترل تلویزیون توی دست‌های من می‌لرزید و بی‌صدا لب‌هام تکان می‌خورد. جز بچه چیزی نمی‌دیدم. مامان و نیما مرا نگاه می‌کردند. صورتشان پر از سوال بود. دلم برایشان سوخت. سحر را نگاه کردم و یکمرتبه داد زدم: «من سیما را کشتم، پهلوش را نیشگون گرفتم و روی هلاهوپ‌ها لیز خورد.»

بچه ترسید. خودش را پشت یلدا پنهان کرد و این زن دیوانه را از کنار پاهای مادرش برانداز کرد. مامان ساکت بود و مرا نگاه می‌کرد. نیما برایم دستمال آورد و یلدا شانه‌هام را گرفت. «عزیزم خیلی خسته‌ای، نیما قضیه دوستتو به من گفته، تقصیر تو نبوده...» نیما سر تکان می‌داد و مامان همچنان نگاهم می‌کرد.

با بچه‌ها و سیما توی حیاط می‌دویدیم، حلقه‌های هلاهوپ را به فاصله روی زمین انداخته بودیم. وقتی گرگ شمردنش تمام می‌شد، می‌پریدیم و هرکس توی یک دایره می‌ایستاد تا در امان باشد. حلقه‌ها یکی کمتر بود و آن که بیرون می‌ماند، گرگ می‌شد. آن قدر احمق بودیم که نمی‌فهمیدیم نباید نفر بازنده ترفیع درجه بگیرد و از گوسفندی، گرگ شود. من و سیما دویدیم سمت یکی از حلقه‌ها. دویدیم از بچگی افتضاح بود، سیما جلوتر از من بود تا این که پهلوش را نیشگون گرفتم و پریدم میان دایره. هیچ کس ندید. چند سانت خطا و پایش رفت روی

حلقه پلاستیکی. نفهمیدم چه شد. مامان بعدها برای این که رفتن سیما را از دلم درآورد برایم نمایشش را بازی می کرد. بچه‌ها دویده بودند دم در آپارتمانمان. به مامان گفتند: «نوشین مرد!» مامان پابرنه دویده توی حیاط و مرا بیهوش کف زمین دیده. من نمردم اما سیما مرده بود. استخوان دست چپ و پای راستم که زیرم مانده بود، ترک خوردند و یک ماه بیمارستان خوابیدم. هر روز سراغ سیما را می گرفتم و از دوستم گلایه می کردم که پیشم نمی آید، مامان می گفت وقتی بزرگ بشوم هزار تا دوست خواهم داشت و دیگر نیازی به سیما ندارم. وقتی مهری خانم، مامان سیما آمد عیادتم، دانستم که سیما دیگر نمی آید.

مامان نگاهم می کرد، خوابیده بود روی مبل و مشتش را نرم نرم میان سینه‌اش می کوبید. اشک‌هاش می لغزید از کنار گونه‌ها می رفت پشت گوشش. من ایستاده بودم وسط هال و یکمرتبه جیغ کل مانندی مثل همان‌ها که محلی‌ها می کشند سر دادم. نیمانگران دوید سمت حیاط و سحر. مامان می لرزید. بغلم کرد؛ برای اولین بار در هفت سال گذشته. یلدا کلافه دور فرش می چرخید.

- چت شد یهو دختر؟ داری مامانو اذیت می کنی؟

قبل از برگشتنم به درمانگاه تمام آلبوم‌های بچگی را زیر و رو کردم. عکس دسته‌جمعی دوری پیدا کردم که حدس می‌زدم آن که ردیف عقب ایستاده با نیش باز، سیما باشد. وقتی عکس‌های قدیمی را نگاه می‌کنی مرده‌های توشان با بقیه فرق دارند؛ چشمانشان خالی است. خالی خالی هم نه، اندکی امید، چیزی شبیه وحشت، نه مثل ترس از مرگ. مانند کسی که از بلندی پرت شده، میانه راه است، ترس سقوط دارد و هر لحظه کمی امید دارد که دستی از بالا می‌گیردش. سیما شبیه مرده‌ها شده بود. قبلا این چشم‌ها را ندیده بودم؛ شاید هم چون این شکلی نگاهشان نکرده بودم. عکس را لب قاب آینه گذاشتم. کنار عکس مامان. هر دو می‌خندیدند. روی تخت دراز کشیدم. تخت فتری قلبی را کل بشیر برده و جاش این یکی را داده بود از چوب برایم ساختند. بالای آن هم دو تا کبوتر نقش زده بود که یک گل را با منقارشان گرفته‌اند. لابد به طرف گفته «شکل قشنگی روش بکش!» او هم فکر کرده بود تخت عروس و داماد است. تخت دونفره برایم گرفته بود که راحت بخوابم، به حساب خودش.

از پنجاه سانت جایی که اشغال کرده بودم آن‌ورتر نمی‌رفتم. پاهام را تکان نمی‌دادم و غلت نمی‌زدم. سقف را نگاه می‌کردم که زرد و نزدیک بود تا خوابم ببرد. از بچگی همین‌طور بودم.

مامان می گفت: «عذاب وجدان نداری که این جور راحتی
می خوابی!»

- تو عذاب چی رو می کشی مامان؟

توی فکر می رفت، دورترها را نگاه می کرد، جاهایی که من
هیچ وقت نمی دیدم.

- هرکس بچه دار می شه، تا آخر عمر برای خودش عذاب وجدان
می خوره!

کل بشیر بچه ای نداشت، به قول خودش اگر من اولادش بودم
هیچ وقت اجازه نمی داد پیام توی چنین شهری.

- آدم بچه بزرگ نمی کند، دکتر شود، بعد بسپارد به یک مشتم
وحشی...

توی راهروهای درمانگاه می دواندم و این‌ها را بلغور می کرد. سیما
با پیراهن آبی و مهری خانم کنار تمام نیمکت‌ها و صندلی‌های
انتظار ایستاده بودند. یک جا نفسم گرفت و مجبور شدم به
دیوار تکیه دهم. زنی که پیش سیما بود، مهری نبود، مامان
من بود. مانتوی مدرسه تنش بود. اشک می ریخت و با گوشه

انگشت 'باریکه خون کنار سر سیما را پاک می کرد. صدایی از ته راهرو می آمد 'محلّی‌ها در را محکم می کوبیدند و بشیر دستم را می کشید. پلک‌هام، سنگین باز شد. صدای تقه‌های در اتاقم بود. یک نفر با سماجت ولی آرام به در می کوبید. ساعت بالای سرم دوازده بود. لعنت به این شغل، لعنت به روزی که خواب را بر خودم حرام کردم! لابد باز هم نصف شبی یک نفر یادش افتاده که شپش به جانش است و خوابش نمی برد. مرد با لباس سفید و کاپشن چرم جلوی در ایستاده. نگاهش را پایین انداخته و وقیح توی چشم‌هام زل نمی زند. می پرسد یادم هست هفته قبل زن مرده‌ای را آورده بودند در مانگه‌گاه؟ یادم بود. از همان جا شروع شد. همه مرده بودند، زن مرده بود و کسی به من چیزی نگفته بود. برگشتم خانه مان. سیما هم مرده بود. توی صورت مرد نگاه کردم و سر تکان دادم. فقط چند ماه مانده بود از این جهنم خلاص شوم. بعد کجا می رفتم؟ به جهنم خودم. جایی که سیما نبود، مامان بود و نبود و بقیه غریبه بودند. سیما را من کشته بودم. روش را کرد آن طرف و دیگر نگاهم نکرد. این همه سال بی خود فکر می کردم قهرم؛ او بود که با من قهر کرده بود. مرد این پا آن پا کرد، گفت کل بشیر گفته پیام پیشتان؛ بشیر هم ناتو از آب درآمد. یکی مثل همه. دروغگو. گفتم که «چه کار کنم؟»

- زخم بود، می‌خواستیم صاحب اولاد بشیم. برادرهاش آن‌قدر زن بیچاره را زدن که خودش و بچه تلف شدن، بهش شک کرده بودن که با یکی دیگه است. دوست خودم. ازش مطمئنم. زخم خوب بود! دوستش داشتم. می‌خوام گواهی کنید. توی دادگاه شهادت بدین! بگین کتک خورده...

مرد دارد غرق می‌شود. صاف ایستاده و مثل تصویر ماهی‌های توی حوض تکان می‌خورد. دهانش باز و بسته می‌شود و آرام است. نگاهش می‌کنم. صورتم که خیس می‌شود، دیگر تکان نمی‌خورد، تکیه داده به چهارچوب در و یک «با اجازه» می‌گوید و سیگاری می‌گیراند.

- کی وقت دادگاتونه آقا؟ کجا باید شهادت بدم؟

پشت سرش سیما، توی تاریکی شب ایستاده، صورتش خونی نیست و دست مامان را توی دست‌هاش گرفته، بزرگ شده و شبیه زن‌های حامله است. مامان می‌خندد و لقمه‌های کوچک توی ظرف‌های پلاستیکی رنگی تعارفم می‌کند. مرد به سیاهی کویر خیره شده و نمی‌بیندشان.

- مادر بزرگ تان زن خیلی خوبی بود. هرچی خاک اونه عمر شما دوتا.

پشتش را به ما می‌کند، مرجان با آرنج توی پهلو می‌کوبد و با لحنی نگران می‌پرسد:

- یعنی عمر ما نصف می‌شه؟

- چرا باید این جور باشه؟!

- چون سهم عمر مون یکیه.

- من که اصلا نمی‌میرم!

شب که برمی‌گردم خانه، کوچه خلوت و تاریک است. مردی تلوتلو می‌خورد، از پشت سر می‌آید، از کنارم می‌گذرد و توی درهم رفتگی نور سردر خانه‌ها مه می‌شود. بوی غذای آبکی ناجوری پاگرد طبقه همکف را پر کرده. کوا، زن چینی صاحب‌خانه توی راه‌پله ایستاده و سیگار خاموشی به لب دارد. همیشه یک تی‌شرت آبی-خاکستری تنش است، با شلوار جین. از جیب پشت شلوارش فندکی بیرون می‌آورد و سیگارش را می‌گیراند. با انگلیسی بدصدایی می‌گوید برای تابلوی

«حضور» مشتری پیدا شده است. شوهرش با زیرپیراهنی بی قواره دم در نشسته و پیپ می‌کشد. زن با دندان پوست اضافی کنار ناخن‌هاش را می‌کند و اضافه می‌کند که اگر دلم بخواهد، او هم می‌تواند اجاره عقب‌افتاده را از درصد فروش تابلوم بردارد. این‌پا و آن‌پا می‌کند و با حالتی از انتظار کیسه‌های خرید توی دستانم را برانداز می‌کند.

پاکت، کیسه‌ها و کیفم را همان‌جا در اتاقم روی زمین می‌گذارم تا تلفن را جواب دهم. دست خیس از عرقم را با روتختی خشک می‌کنم و گوشی را بر می‌دارم.

آن طرف خط صدای گریه زنانه‌ای می‌آید که هر از گاهی قطع می‌شود تا صاحب گریه نفسش را تو دهد.

- مریم! مریم جان! مرجان دیگه پیش ما نیست!

شوخی زشت و احمقانه. شلوارم را بیرون می‌کشم و پرت می‌کنم روی تخت. می‌نشینم روی زمین سرد جلوی بوم. پاهای برهنه‌ام از سرما مثل پوست سوسمار شده‌اند. قلم‌مو را فرو می‌کنم توی سطل سفید و می‌کشم روی هرچه روز قبل کشیده بودم. می‌خواهم تابلوی «غیبت» را بکشم و بدهمش به کوا شاید

همانی که حضور را خریده این یکی را هم بخرد.

صدای سمج تلفن بیدارم می‌کند. رنگ‌های خشک شده مانده‌اند روی پالت، نیمی روی تی شرت من. شکم درد می‌کند. پاهام جمع توی سینه است، سرم روی تیوپ‌های رنگ. چشمم را دنبال نقطه سبز لرزان گوشه می‌گردانم.

- هلو؟

- مریم جان. مریم... خواهرت از دستمون رفت.

تکرار مزاحمت. پتو را روی سرم می‌کشم. روی سر جفت‌مان. مرجان نیشگونم می‌گیرد.

- نکن دیوونه!

کمرم را پیچ می‌دهم تا از شر انگشتانش خلاص شوم.

- مریم خله دمب منه!

پتو را پس می‌زنم. موهام سیخ شده‌اند توی هوا. می‌دوم پیش مادر.

- کدومون بزرگ‌تریم؟

می‌خندد. شاید چون هرروز می‌پرسم.

- هر دوتان با هم آمدید. مرجان با سر تو با پا.

مرجان از زیر لحاف داد می‌زند: «دیدی تو دمب منی!»

مرجان مثل ماهی لیز می‌خورد و از توی قایق بادی کوچک بیرون می‌افتد. پسرعموی الدنگ‌مان هم قاه‌قاه می‌خندد.

- بی‌شعور! جای این که بخندی، کمکش کن!

- خودت برو خواهر توئه!

- شنا بلد نیستم.

مرجان دو تا دستش را بالا آورده و بالا و پایین می‌رود. جیغ می‌کشم و کمک می‌خواهم. صدا توی سرم تیز و بلند است. بیرون صدایی نیست. دهانم باز است و با بالا پایین رفتن خواهرکم توی آب باز و بسته می‌شود. مرجان می‌ایستد صاف. سطح آب تا بالای سینه‌اش می‌رسد. به خاطر شوخی مسخره‌اش چهار روز قهر می‌کنیم. روز سوم شال سبز مادر را کش می‌رود و می‌دهد

به من. آشتی نمی‌کنیم. ناظم می‌آید سر کلاس پی‌ام.

- مریم خاکپوری بیاد دفتر!

مرجان بلند می‌شود و قبل از این که معلم بفهمد 'بیرون می‌رود. صندلی معلم‌مان را رنگ کرده بودم و مرجان بابتش توییح می‌شود. بهش می‌گویند از خواهرش یاد بگیرد.

در خانه‌ی کوا و شوهر همیشه بیکارش را می‌زنم. روبه‌روی ورودی پوستر بزرگ آی.وی.وی با تخمه آفتابگردان‌های بی‌شمارش به دیوار است. هربار که در را به رویم باز می‌کنند انگار بار اولی است که او را در تاریکی اتاق می‌بینم و حیرت‌زده می‌شوم.

- اگر مشتری‌تان صبر کند جفت تابلو را هم می‌کشم. همه تابلوهای من دوتایی‌اند. دو لتی. وقتی بگذاری‌شان کنار هم معنی می‌دهند. زنده‌اند. تنها که باشند، خالی‌اند. بی‌موضوع.

چشم‌بادامی این‌ها را می‌داند. به روال همیشه سرش را تند تند تکان می‌دهد. توی این چند سالی که خانه‌شان مستاجر پنج‌جاه کلمه هم حرف نزدیم. اصلاً گوش نمی‌کند چه می‌گوییم. فکر درصد خودش است. دو تا بیشتر از یکی. پول دو تا بیشتر از پول یکی. تابلو هام را می‌فروشد و سهمش را برمی‌دارد. تا به حال

هیچ کدام از مشتری‌ها را ندیده‌ام. برایم مهم نیستند. کسی هم نخواسته نقاش آثاری را که می‌خرد ببیند.

صدای قیژقیژ می‌آید. معلوم نیست از کجاست. گاهی دور و گاهی نزدیک‌تر است. همه‌ی روز اتاقم را مرتب می‌کنم. آلبوم عکس‌ها را از زیر تخت بیرون می‌کشم. سال‌های دبیرستان را نگاه می‌کنم. دیگر جوری نیستیم نتوانند تشخیص مان دهند. جلوی موهای من چتری و همیشه توی صورتم است و مرجان موهایش را بالا می‌برد و محکم می‌بندد؛ مثل سامورایی‌ها. الان هم موهای من کج توی صورت افتاده. مرجان عکس جدید نفرستاده. سرش به شوهر و بچه گرم است. لابد همان‌طور سفت می‌بندد تا موج‌های روی سرش صاف شوند. من موج‌ها را دوست دارم؛ باران که می‌خورد دریای طوفانی می‌شود.

سرم درد می‌کند. پشت میز کار بالاته‌ام را جابه‌جا می‌کنم. صفحه مونیتور آبی می‌شود. باید تا عصر چند مدل طراحی پارچه جدید که رنگ‌هاشان قرمز و خاکستری است آماده باشد. توی این هفته آن‌قدر رنگ قرمز دیده‌ام، به دیوار هم زل می‌زنم؛ قرمز می‌شود. سایه آدم‌ها رد می‌شود. قرمز. دودی آدم‌ها می‌رود. توی قرمزی‌شان و از آن‌ور دیوارهای سفید، قرمز بیرون می‌آید. صفحه ایمیلم بالا می‌آید. یک نامه جدید. عنوانش هست:

«لطفا در حضور یک دوست بخوان!» بازش می‌کنم. در حضور خودم و صندلی چرخان. مدت‌هاست حروف فارسی ندیده‌ام. رویا دوست مرجان نامه را نوشته.

«...مرجان توی پیاده‌رو دست دخترش را گرفته بوده و ویتترین مغازه‌ای را تماشا می‌کردند. راننده مست یا معتاد یا همچنین چیزی از مسیرش منحرف می‌شود و می‌آید مرجان را زیر می‌گیرد. بچه پرت شده توی مغازه و کتفش شکسته...»

مونیتور را خاموش می‌کنم. صدای هارد کامپیوتر که همچنان روشن است می‌آید. توی بالکن آجری پشت دفتر کارم سیگاری آتش می‌زنم. می‌خواهند مرا برگردانند. اصلا مهم نیست چه حقه‌ای سوار می‌کنند. قصدشان فقط همین است. نمی‌فهمم چطور مرجان را ساکت کرده‌اند. هر روز تلفن، نامه، پیغام از طرف یک مسافر. چند سال است کارشان شده همین.

مرجان بازوی لاغرش را انداخته دور گردنم و توی گوشم ویزویز می‌کند. نفسم می‌خورد روی موهای تازه درآمده‌ی پشت سرش. یک ماه بود دیگر از ته نمی‌تراشیدشان.

- کسی رو به خاطر فروختن چهار تا نشریه درپیت نمی‌کشن

دخترجون.

سعی می‌کردم ساعدش را از پشتم دور کنم.

- نفست از جای گرم در می‌آد خواهرم. تو عاشقی. کاوه هم که نمی‌آد. مجبوری بمونی!

- کاوه تازه رفته دانشگاه. ما هم داریم درس می‌خونیم.

- ما' نه عزیزم! تو! برمی‌گردم عشقم. اوضاع که آرام شد برمی‌گردم.

سی سال بیشتر گذشته و اوضاع روبه‌راه نشده است. اوایل دست به دامن عموی بزرگ و خاله‌ها می‌شدند. «توی این بلبشو کسی با تو کاری نداره.» دروغ می‌گفتند. به خاطر خودخواهی خودشان می‌خواستند سر مرا به باد بدهند. اخبار را می‌شنیدم. چیزی بهتر نشده بود. اوضاع تغییر نکرده بود. حالا هم چند سال است که این بازی مسخره را شروع کرده‌اند.

صدا هنوز می‌آید. لولای در را روغن می‌زنم. کشوهای زیر تختم را چند بار بیرون می‌کشم. یکی از دستشویی‌های خانه' انبارم است. زیر قوطی‌های رنگ و بوم‌های نیمه‌کاره و کیسه‌ها را

می‌گردم. مابین دو تا از بوم‌ها رنگ خیس بوده و موجب شده بچسبند به همدیگر. دست می‌اندازم و از دو طرف لبه‌هاشان را می‌کشم و از هم دور می‌کنم. صدای ناجوری در می‌آید و از هم کنده می‌شوند. روی یکی شان با جرم غلیظی از رنگ و دست‌خطی شبیه خط من نوشته است: «مرجان مرده!» از تصور پیدا کردن موش یا جانور دیگری مورمورم می‌شود. بیرون باد می‌آید.

بعد از مدرسه رفتیم خاک سفید. به مامان گفتیم می‌رویم خانه پروانه درس بخوانیم. آدرس فالگیر را از پروانه گرفتیم. دستمان توی دست هم بود و توی کوچه‌های خاکی دنبال نشانی‌اش بودیم و زانوهایمان از ترس می‌لرزید. گربه چاقی لای در ظاهر شد و پشت سرش زن با سایه‌های آبی روی پلک‌هاش و شورت و بلوزی که تا ران‌هاش می‌رسید.

- شمع؟ قهوه؟ آئینه؟ تاروت؟

«آینه» من گفتم و مرجان پشت سرم با صدای یواشی گفت:
«شمع!»

توی آینه نگاه می‌انداخت. چشم‌هاش را تنگ می‌کرد و

صورتش را جمع. انگار مکشی از توی آینه صورتش را می‌مکید و می‌فشرد. شعله شمع را که نگاه می‌کرد، دستش را کنارش بالا و پایین می‌برد. رگ‌های دستش آبی و برجسته بود. کم‌سن بودیم و برای همین پول یکی از فال‌ها را گرفت. شاید هم چون یک چیز گفت برای دو نفر. نه آینده بود و نه گذشته. نصیحت‌مان کرد؛ یک روح نگهبان برای هردو نفرمان هست و نباید هیچ کدام تنهایی جایی برویم. نگهبان همراه کسی است که توی خانه‌اش می‌ماند. هردومان با هم می‌میریم. یکی جای هر دو ازدواج می‌کند و بچه می‌آورد.

برگشتن اتوبوس سوار شدیم و تا خانه خندیدیم. مرجان گفت بچه دوست دارد و می‌خواست کسی باشد که مادر می‌شود. من ترسو بودم، تنها بودن را دوست نداشتم. گفتم هیچ‌جا نمی‌روم و نگهبان را برای خودم نگه می‌دارم.

رنگ‌ها را برمی‌داشتم، می‌مالاندم روی بوم. روی هم. جرم زیاد، رنگ غلیظ. رنگ‌ها انفجاری یا پرتابی کنار هم نمی‌نشستند. همه آرام بودند. توی هم می‌لولیدند، می‌خوابیدند. دور می‌ایستادم. از توی رنگ‌هایی که توی هم رفته بودند، هیکل آدم‌ها را بیرون می‌کشیدم، زن‌ها. مردی نبود. مردها سایه هم نبودند. از سایه‌هایی که خزیده بودند توی آغوش هم یکی

را پررنگ‌تر می‌کردم، گرم‌تر. آن یکی کمرنگ می‌ماند. به خاطر سردی، به خاطر خستگی‌اش.

با هم این خانه را گرفتیم. زن چینی هیچ‌وقت از مهرداد خوشش نمی‌آمد و بعدها هم دلیل رفتنش را نپرسید. بار اول مهرداد گوشی را برداشت. صبح بود. هنوز توی تخت بودیم. صداش گرفت و دست‌هاش آویزان شد. در جواب کسی که آن‌ور خط بود فقط می‌گفت: «بله.» گوشی را قطع کرد. پیشانی‌ام را بوسید و پاشد قهوه دم کرد. برگشت و خزید زیر ملافه‌های تازه شسته‌شده. بغلم کرد. گفت مرجان تصادف کرده. دست‌هاش سفت و زمخت شد. تنش بوی بدی می‌داد. ته‌ریش یک‌روزه‌اش وقتی حرف می‌زد توی چین‌های صورتش بالا و پایین می‌رفت. زشت شده بود؛ دروغ‌گوها زشت می‌شوند. حسادت به مرجان را توی چشم‌هاش می‌دیدم، توی صداش می‌شنیدم. از خانه بیرونش کردم، خانه‌ام. وسایلم را هم همان روز دادم ببرد. تابلوها را پشت سرش بیرون انداختم. تمام چیزهایی که تا آن موقع کشیده بودم. زن چینی آمد پرسید می‌تواند بعضی‌هاشان را بردارد؟ گفتم یک مشت آشغالند. از همان‌وقت برای کارهام مشتری پیدا کرد.

رنگ قرمز و سیاه را پنخس کردم روی سفیدی بوم. کاردک را از بالا به پایین می‌کشیدم و با تکه پارچه‌ای جاهایی از رنگ

را برمی‌داشتم. دو تا صندلی باریک و لاغر. من نشسته بودم روی یکی. پس‌زمینه خاکستری بود و دامن لباس من سرخ. صندلی‌ها سایه نداشتند و سایه من افتاده بود جایی که سایه صندلی خالی باید می‌بود. قژقژ با فاصله‌های بیشتر و کشدارتر به گوش می‌رسید و با وجود هدفن‌های توی گوشم تمرکزم را به هم می‌زد. قلم‌موها را توی سطل آب گذاشتم. پتوی نازکی روی دوشم انداختم و در را باز کردم. پابرنه توی راهرو قدم زدم و به منبع صدا نزدیک‌تر شدم. انتهای راهرو دریچه فلزی به اتاق زیر شیروانی راه داشت، اتاق متعلق به زوج چشم بادامی بود و به نظر انباری بزرگی بود. در از لولای سقف آویزان مانده بود و یادشان رفته بود آن را چفت کنند. باد از سوراخ‌های بام تو می‌آمد و میله اهرمی را که دریچه به آن وصل بود تکان می‌داد. قیژقیژ. پلکان آهنی را از کنار دیوار بلند کردم و پتو را دورم سفت کردم. پله‌ها را به زیر دریچه جایی که میله‌ای افقی به اشکاف سقف جوش خورده بود تکیه دادم. سنگین از یک وزن خیالی بالا رفتم و قبل از این که در را محکم کنم سرم را تو بردم و مخفیگاه زن و مرد چینی را نگاهی انداختم؛ شبیه انبار موزه‌ها بود. سرتاسر دیوارها پر بود از تابلوهایی که قطار شده بودند و تکیه داده بودند به هم. هیجان‌زده برگشتم و از اتاقم چراغ دستی کوچکی با خودم برداشتم؛ سفت توی دستم. سبک پله‌ها را بالا خزیدم.

تمام نقاشی‌هام، آن‌هایی که دور انداخته بودم و تابلوهایی که در این چند سال مشتری‌های زن و مرد چینی خریده بودند پشت به پشت ایستاده بودند توی تاریکی زیر سقف شیروانی. بیرون باران می‌آمد و درختان مانند کاغذپاره‌هایی صدا می‌دادند. من توی تمام تابلوها بودم؛ نشسته با دستانی بین زانوها، ایستاده و تکیه داده به دیوار، خوابیده به پشت روی سطحی از خیال و رنگ، من همه‌جا بودم؛ تنها.

این جا سکوت برقرار است،
 آن قدر سوت و کور است که حتی
 می‌توانی صدایِ رویاهای دیگران را هم
 بشنوی.

گیل فورمن

سوزن‌ها

سهیل یک‌وری نشسته بود لبه قایق و بازوی چپش با خالکوبیِ
 شکل پیچک پیدا بود. زرلی و مارال درگوشی پیچ‌پیچ می‌کردند
 و مرا نمی‌دیدند. سه تا کوسه سفید، سیاه و خاکستری جلومان
 شنا می‌کردند. کوسه سیاه برگشت مرا نگاه کرد و زیرجلکی
 خندید. پارویی را که کف قایق بود برداشتم و سمتش دویدم.
 پوزه فریدون که نزدیک صورتم بود، غلغلکم داد و چرتم را پاره
 کرد.

«مادر زرلی به پدر گفت: نمی‌توانیم همین‌طور دست روی دست بگذاریم و تماشا کنیم، دخترمان دارد از بین می‌رود، بیا برویم یک ولایت دیگر. زرلی هروقت می‌رفت سرچشمه نزدیک خانه‌شان که کوزه را پر آب کند، صدایی از چشمه می‌آمد که: زرلی وای بر تو! وای بر من! بالاخره پدر هم راضی شد، دار و ندارشان را فروختند و راه افتادند، غروب آفتاب به باغی رسیدند. هر سه تشنه بودند.»

کتاب را می‌بندم. کاغذریزه‌هایی از شیرازه آن پودر می‌شوند و با صفحه بیست و هفت توی هوا چرخ می‌زنند و روی دامنم جا می‌مانند. کتاب بوی شاش بچه می‌دهد و با هر بار ورق‌زدن چیزهایی از آن می‌ریزد. می‌سرانم‌اش همان‌جا زیر تخت مارال. بیست و هفتمی را می‌چسبانم بالای پاتختی دخترک، کنار سیزده، نه و پنجاه و یک. چندتاشان زیر شیشه پاتختی جاخوش کرده‌اند. بقیه کتاب‌ها را ستون کرده‌ام کنار در. کتاب‌هایی که پنهانی لای کتاب درسی‌ها می‌گذاشته و وقتی من داخل اتاق می‌شدم، می‌تپانده زیر روتختی. چراغ‌خواب کوچک دیواری توی پرریز بود و وسایل آرایش روی میز توالت چیده بود، سه تا شیشه عطر قدونیم‌قد عقب، چند تا ماتیکی و تیوب کرم ضدآفتاب یک سمت آینه، سهیل هم توی حاشیه چوبی با آن نگاه تیز و چشمان

باریکش همان‌طور سی و سه‌ساله تکیه زده بود سمت دیگر. انگار فقط من بودم که پیر می‌شدم؛ رگ‌های آبی دستم برجسته‌تر و خطوط گوشه چشمانم بیشتر و عمیق‌تر می‌شد. پنجره اتاق نیمه‌باز بود، تابستان و زمستان فرقی نمی‌کرد. هوا باید عوض می‌شد، ریه‌های مارال باید سالم و قوی می‌ماندند. پیچک‌ها هم اجازه بستن پنجره را نمی‌داد. توی همان گلدان‌های سهیل کاشته بودم‌شان، از درز باز پنجره تو آمده بودند و روی دیوارهای اتاق مارال و بالای تخت و آینه چسبیده بودند. برگ‌ها با پهنک بزرگ پیکانی یک سمت دیوار را سبز کرده بودند و بیرون اتاق، پیچک، گل‌های سفید شیپوری داده بود. آن بالا ساقه‌ها بعضی خشک و خالی و بدون برگ مانده بودند و خانم میرقاسمی هم که شکایت می‌کرد دیوارش نم‌زده و دارد می‌پوسد باعث نمی‌شد هر روز عصر دیوار را آب‌پاشی نکنم. فکر می‌کردم پیتروپن^۱ که مارال را برگرداند او را از پنجره نیمه‌باز تو می‌فرستد. لباس برگی‌اش را مرتب می‌کند و مثل همسایه طبقه پایین توی روم می‌ایستد که 'فکر کردی دخترت شش ساله است؟ آن هم به خاطر یک کلید. دختر بزرگ باید کلید خودش توی کیفش باشد. مارال نیازی به کلید و تلفن جدا نداشت. من همه‌جا پی‌اش

۱ Peter Pan شخصیتی است در ادبیات کودکان که جیمز بری، نویسنده

اسکاتلندی، خلق کرده است

می‌رفتم. آن روز هم ماشین خراب شده بود. دختر والیبالیست من نیازی نداشت مثل جوان‌های پلاسیده ساعت‌ها جلوی یک مشت دکمه و یک صفحه روشن بنشیند تا یک ابله‌ی از آن‌ور برایش پیام بفرستد: «ای. اس. ال. پلیز!» بعد هم طرف مثل آن پسر همکلاسی‌اش 'نوید از آب دربیاید که آن‌قدر یک قرص یا چیز کوفتی را بالا بیندازد که بمیرد. زلزلی چهارپایه‌ای زیر پاش گذاشته بود و برگ‌های خشک پیچک را از شاخه جدا می‌کرد و توی ظرف میوه‌خوری می‌ریخت: بیست و چهار، بیست و پنج، بیست و شش.

فریدون پایین تخت خوابیده و دلتنگ مارال بود. با چشمان گردش مرا نگاه می‌کرد و با هر صدای خش‌خشی که از بیرون اتاق می‌آمد، دست‌هاش را جفت می‌کرد و سرش را بالا می‌آورد.

- مامان تو می‌تونی آدم بکشی؟

زن‌ها نمی‌توانند کسی را بکشند ولی اگر کسی بدی در حقشان کند خودشان می‌ترکند و می‌میرند، این لابد عقیده زلزلی بود. این همه سال کس دیگری نبود تا مارال چُغلی من را بکند، بشنوم و بینم وقتی می‌خواهد حرف‌های یواشکی‌اش را به کسی بگوید چه چیزهایی تعریف می‌کند: «مامان اول با معلم سرخونه من

شام رفت بیرون، بعد راهش داد تو خونه!»، «پیانو رو که خرید، کتاب‌های نت رو داد دستم و گفتم: خودم یادت می‌دهم»، «بزرگ‌تر از اون هستم که موبایل نداشته باشم!»، «دوستام چون مامانم می‌آدم دانشگاه مسخره‌ام می‌کنن.» اصلا دوستی داشت؟

صدای جز جز از آشپزخانه می‌آمد. فریدون منتظر نبود، زرلی پشت میز نشست و اخم کرد. قابلمه ته گرفته بود. هویج‌پلو و مرغ‌های روی ظرف را ریختم توی کاسه غذای فریدون و گذاشتم کنار پایه صندلی‌ام. تشر زدم. بی حال آمد و بدون این که پارس کند سراغ غذاش رفت. پشت میز نشستم و ته قابلمه را درآوردم. هنوز گرسنه بودم.

پدرش که می‌آمد قبل از این که هر سه‌مان به تخت‌خواب‌هامان برویم و من و سهیل مثل دو لاشه مرده توی بغل هم بخوابیم و من صدای نفس‌های دخترم را از اتاق کناری بلندتر از نفس‌های سهیل پشت گردنم بشنوم، چیزهایی به سهیل می‌گفت: «مامان امروز همه‌اش تو اتاقتون گریه می‌کرد»، «تو خیابون خسته شده بودم، ولی مامان دستمو محکم کشید و بغلم نکرد»، «پای تلفن به مامان بزرگ گفتم دیگه نمی‌خواد کسی رو ببینه.»

قبلا به شماره‌هایی که ته کتوهای دراور، توی جیب مانتوهای

آویزان و پشت آینه، مجاله و پنهان شده بودند، زنگ زده بودم. همکلاسی دختری که زیاد با مارال دمخور نبود، مسئول بانک، یک معلم موسیقی که آن هم زن بود ولی مارال را نمی‌شناخت، یکی هم بود که همیشه خاموش بود.

«زلی تو رفت و در پشت سرش بسته شد. مادر و پدر ماندند آن‌ور باغ. هر کاری کردند در باز نشد. گریه و زاری کردند، بی‌فایده بود. آخر سر پدر گفت: سرنوشت ما هم این بود! رفتیم به امان خدا! و گذاشت رفت. مادر اما دلداری‌اش داد، گفت راهی پیدا می‌کند که پیشش برگردد. زلی خوب که گریه‌هاش را کرد، بنا کرد باغ را گشتن و دیدزدن.»

نگاهم نکرد و پیدا بود هنوز عصبانی است. گفتم: «اگر مثل افسانه‌ها با جوان ازدواج می‌کردی و هیچ‌وقت مادرت را نمی‌دیدی خوشحال‌تر بودی؟» زلی رویش را برنگرداند. سقز می‌جوید و چیزی نمی‌گفت تا کفرم در بیاید. یکی نبود از او پرسد چطور پاش به اتاق مارال باز شد؟»

از بیمارستان که آمدیم پنجره‌ها را نشانم داد؛ بیرونشان حلقه‌هایی جوش داده بود و گلدان‌های گل جعفری بدبو را توشان کاشته بود. همیشه گفته بودم دلم گلدان می‌خواهد. مارال توی بغلم

به خودش می‌پیچید. دو روز گذشته سینه مرا نگرفته بود. دکتر گفت اگر امشب هم نخورد شیر خشک برایش درست کنیم. به خاطر سلامتی من و نوزاد دوروزه‌ام. سهیل می‌گفت لابد تلاشم را نکرده‌ام؛ چطور ممکن است بچه‌ای غریزی‌ترین و طبیعی‌ترین خصلتش را رو نکند. آن‌هم بدون هیچ‌گونه تجربه بدی. عادت داشت از این «ترین»‌ها استفاده کند. هیچ‌وقت اعتراضی نکردم. وقتی رفت، جعفری‌ها خشک شد و سوخت.

سهیل ایستاده بود دم در. گفت می‌رویم سفر، تور لحظه آخر و ارزانی گیرش آمده، مجبور بوده بدون هماهنگی بلیت را بگیرد.

- با بچه کوچک؟

گفت مارال بزرگ شده. دستش را تا نزدیک کمرش بالا آورد و اشاره کرد به قد بچه. چرا این قدر سخت می‌گیرم؟ مردم نوزاد چندماهه را می‌اندازند پس کولشان مسافرت می‌کنند. خواست ضدحال نزنم. خندید. مارال را بغل گرفت و نشست روی کاناپه.

- به زور مرخصی گرفتم، پروازمان چهار ساعت دیگر است. برای آن‌جا هم کلی برنامه دارم. خوش می‌گذرد.

بعد برای مارال توضیح داد که قرار است برویم دریا. من هم

باید کمتر از دو ساعت ساک‌ها را می‌پیچیدم. دو نفری نشسته بودند روی مبل و تمام مدت حتی نگاهم نکردند. آخر سر هم مارال نفهمید دریا چیست و تا چندسال به همه می‌گفت بابا رفت زیر آب استخر و دیگر بیرون نیامد. شنا هم یاد نگرفت. ده سالش که بود مربی گفت اول باید ترسش را درمان کند وگرنه توی عمق نیم‌متری هم غرق می‌شود.

فریدون خودش را کش داد. سر گذاشت روی دمپایی‌های مارال و خوابید. کار هر شبش بود. گاهی قبل خواب می‌رفت پشت در و پنجه‌هاش را بالا می‌گذاشت. روی دو پا می‌ایستاد و انگار گریه می‌کرد. به خاطر او هم شده برمی‌گشت. مسیح وقت نداشت خودش را خیلی توی دل مارال جا کند. همان سال اول پارس کنان دوید توی خیابان و ماشین زیرش گرفت. بعدش شازده بود که سه سالگی مریض شد و مرد. مارال گریه می‌کرد و می‌گفت هرچه را دوست دارد از بین می‌رود. فریدون حیوان قوی و سالمی بود. واکسن‌هاش را به موقع می‌زد. غذا خوب می‌خورد. هرروز عصر هم می‌رفت پیاده‌روی، از سر گل‌نبی تا خرم و برمی‌گشت.

تای تشک را باز می‌کنم و پایین تخت مارال دراز می‌کشم. پام می‌خورد به استکان چایی مارال و چپ می‌شود. از چایی فقط

دایره‌ای رنگ به دیواره مانده، تفاله‌ها هم آن‌قدر ریز و خشک شدند که به زور از گرد و غبار تمیزشان می‌دهم. می‌گذارمش همان‌جا کنار پایه پاتختی.

- شب به خیر مامان!

آمد با عجله گونه‌ام را بوسید و رفت توی اتاقش. شاید هم الان که فکر می‌کنم به نظرم با عجله بوده است. قرار بود لیست مهمان‌هاش را بدهد تا با پدر مادرهاشان تماس بگیرم. می‌خواست پارتی بگیرد؛ بدون الکل و دود. زلی بیرون پنجره را نگاه می‌کرد و باد افتاده بود توی دامن بلندش.

- تو نمی‌خوابی دختر؟ می‌خوای همین‌جور بغ کنی؟

سهیل در اتاق را کوبید و زودتر رفت توی لابی. ساک مایوها را برداشتم و مارال را بغل گرفتم. کلید را تحویل دادم و بدون این‌که به هم نگاه کنیم، سوار تاکسی شدیم. مارال با دستگیره ماشین بازی می‌کرد. راننده صدای نوار بندری‌اش را زیاد کرد. از پشت زدم به شانه سهیل: «بهتر بود خودت تنهایی بری!» روش را برنگرداند. توی شیشه روبه‌رو نگاه کرد.

- ما با هم اومدیم سفر!

مارال نق می‌زد. راننده قفل کودک را از جلو زده بود و دخترک نمی‌توانست شیشه را بالا پایین دهد. دست مارال را کشیدم و فشار دادم.

- یه دقیقه نمی‌تونی بچه رو کنترل کنی؟ ماشین مردم رو داغون کرد!

جیغ بچه هوا رفت. سهیل، مارال را کشید سمت خودش و از وسط صندلی‌های جلو بغلش کرد.

- زاغی کجایی؟ رو شاخه درختا! ماهی کجایی؟ تو آبی دریاها!
زیر گوشش زمزمه می‌کرد و مارال آرام شد.

«زرنلی ناگهان چشمش به اتاقی افتاد؛ جوان رعنائی توی اتاق دراز کشیده بود. بدنش پوشیده بود از سوزن و سنجاق. روی سینه‌اش لوحی بود: هرکسی این لوح را بخواند و سوزن و سنجاق‌ها را درآورد، سر چهل روز این جوان زنده می‌شود. زرنلی نشست به دعاخواندن و سنجاق‌ها را درآوردن. روز سی‌ونهم بود که صدایی از کوچه شنید، کنیز سیاهی را می‌فروختند. زرنلی فکر کرد، اگر جوان بیدار شود و اتاق را این‌طور ریخته پاشیده ببیند از من بدش می‌آید. رفت پشت بام کیسه پول را پایین انداخت و کنیز

را خرید و بالا کشید و بهش گفت تا می‌رود حمام که سر و صورتی صفا دهد خانه را نظافت کند.»

خوابم که نمی‌برد، بلند می‌شدم کشو و کیف‌های مارال را زیر و رو می‌کردم. کتاب‌هایی را که بچگی برایش می‌خواندم، آورده بود کف کشوها زیر لباس‌های زیرش گذاشته بود. کی و کجا پیداشان کرده بود' نمی‌دانم؟ بعضی‌شان را می‌خواندم، همین‌طوری فال می‌گرفتم و لاش را باز می‌کردم. اگر آخر قصه خوب تمام می‌شد مارال برمی‌گشت، اگر نه... چه کسی قصه‌های بچه‌ها را جوری می‌نویسد که آخرش غصه بخورند؟ بستگی دارد به این که غصه چطور تعریف شود. اگر بچه‌ای مثل دختر من باشد با شنیدن جمله «آنها تا آخر عمر به خوبی و خوشی با هم زندگی کردند.» یا قصه‌هایی که جادوشان در جهت شوهرکردن دخترهای خیلی زیبا و بی‌عیب و نقصند، می‌فهمید که نویسنده یک جای کارش می‌لنگد و من فقط قصه‌ها را جوری که باید باشند تعریف کرده‌ام. همان‌طور که باید نوشته می‌شدند. زرلی چیزی نمی‌گفت ولی از نگاهش پیدا بود قبولم ندارد. پایان قصه‌های خودش را می‌خواست.

تابلو زرد بود با نوشته‌های قرمز. جت‌اسکی، اسکی روی آب، غواصی، قایقرانی. سهیل دست کرد از جیب پشت شلوار کارتتش

را درآورد و گرو داد به مردی که شلوارک تنگ و بلوز چسبان سبز تنش بود. کارت را نگه داشت. پسر چهارده‌ساله‌ای را فرستاد با سهیل قایق‌ها را نگاه کردند. رفتند. آمدند. خم شدند. نشستند. مارال بی خیال، شن‌های ساحل را مشت می‌کرد توی دست‌هاش و تپه کوچکی از ماسه کنار پای من درست می‌کرد.

آدم‌های ساحل که ریز و نقطه‌ای شدند، مانتو و روسری‌ام را درآوردم. سهیل هم بلوزش را کند انداخت کف قایق. من به مارال نگاه می‌کردم که می‌خواست قطره‌های آب را بگیرد که از کنار قایق به اطراف می‌پاشید.

- مارال بشین!

سهیل اخم کرد. مارال را از زیر بغل گرفت و بلند کرد و عقب قایق رفت تا دستان کوچکش را زیر فشار آب بگیرد. غش غش خنده بچه بلند شد. نمایش بابا خوبه تازه شروع شده بود و من طبق معمول آدم بده می‌شدم که سوسول‌ترین و بی‌دست‌وپاترین بچه را بار می‌آوردم. اگر بود و می‌دید دخترهای جوان چطور سیگار می‌کشند و عرق می‌خورند و قرص بالا می‌اندازند و هر روز لای پای اولین پسری که ازشان تعریف می‌کند، می‌خوابند، می‌فهمید که چقدر بزرگ کردن مارال، آن‌طوری که من

می خواستم و اگر او بود خوشش می آمد، سخت بوده است.

- بچه نیفته!

پای سهیل اگر لیز می خورد مارال با سر می افتاد توی آب و زیر پره‌های موتور چرخ می شد. اولین جمله‌ای که از هتل تا آنجا به سهیل گفته بودم. قایق را نگه داشت. سطل مارال را از دریا پر کرد و نهنگ، لاک پشتش و توپ کوچکش را توی آن انداخت. مارال را نشاند کف قایق.

- بیا بازی کن عزیزم. مامان و بابا می خوان شنا کن!

«دده سیاه به اتاق آمد و چشمش به جوان افتاد، شستش خبردار شد که حال و احوال چیست. فوری نشست کنار جوان و تندتند سوزن‌ها را درآورد. سنجاق‌ها که تمام شد، جوان عطسه‌ای کرد و بلند شد نشست و دده سیاه را بالای سرش دید. قربان شکل ماهت بروم! تو چهل روز است نشستی بالای سر من و سنجاق‌های تن مرا می‌کشی؟ دده سیاه گفت: آری، پس چی؟ جوان دده را به زنی گرفت.»

یک بار خودش با تاکسی آمده و بعدش توی راه پله منتظرم مانده بود. تجربه خوبی نبود ولی دیگر از من نخواست پی‌اش

نروم. حرفی هم از دسته کلید جدا نزد. وقتی رسیدم روی پله‌ها نشسته بود و می‌لرزید. زن همسایه با پیش‌دستی و یک لیوان شربت بالای سرش ایستاده بود و انگار داشت موجود فضایی غریبی را نگاه می‌کرد. زیر بازوهاش را گرفتم و تو رفتیم. زن هم همان‌طور که وراجی می‌کرد توی پاگرد ماند. در را که با پا می‌بستم غرولند می‌کرد: «مگر این که این طوری بشه، شماها رو ببینیم...» مارال را روی مبل نشاندم و شانه‌هاش را که می‌لرزید مالاندم.

- پیاده اومدی عشقم؟

سر تکان داد. از هم‌کلاسی‌اش پول قرض کرده بود. توی تاکسی مرد میانسالی کنارش نشسته بوده. کیف سامسونت بزرگی روی پاش بوده و مارال یکی از دست‌هاش را نمی‌دیده. مرد مدام مارال را نگاه می‌کرده و نفس‌های عمیق می‌کشیده. بچه‌ام که می‌خواست پیاده شود مرد هول کرده و نفهمیده چطور آلتش را توی شلوار بتپاند.

شیرجه زدیم توی دریا. آب پاشید به مارال و دوباره غش‌غش خندید. دور قایق شنا می‌کردم و برای بچه دست تکان می‌دادم. سهیل بازوهاش را گذاشته بود لبه قایق و نگاهم می‌کرد. صبر

کرد تا نزدیکش رسیدم. یک دستش را دراز کرد و کشیدم سمت خودش.

- دارم خفه می‌شم!

- اگر مقاومت بی خود نکنی زنده می‌مونی و منم می‌بوسمت.

داشت باج می‌داد. آخرین چیزی که در آن لحظه می‌خواستم بوسه‌ای با مزه شور دریا بود. چند ساعت بود منتظر بودم عذرخواهی کند. یادم نمی‌آمد دعوای هتلمان از چه شروع شده بود ولی یادم مانده بود که همسر خوبی برایش نیستم، اصلاً زنی نکردم و برای تولید مثل فقط با او ازدواج کرده‌ام و همه این‌ها را چون عاشقم بود، می‌گفت. لگدی پراندم که زیر شکمش خورد.

- پتیاره! چرا کوفتمون می‌کنی؟

با شنا خودم را به قایق رساندم و بالاتهام را کشاندم کنار اسباب‌بازی‌های دخترک. پاهام هنوز توی هوا بود که چیزی ساق پام را خراشید. مارال را روی پام نشاندم و رد ناخن سهیل را که خون افتاده بود، نگاه کردم. داد زد: «دیوونه!» فحش نمی‌داد، اعتراض هم نمی‌کرد. یک دست و سرش از آب بیرون می‌آمد

و فریاد می‌زد: «پام! پام!...!» خنده‌ام گرفته بود. جلوی خودم را گرفتم تا فکر نکند بازی را واگذار کرده‌ام و آشتی هستیم. عقب قایق نشستیم. مارال جیغ می‌زد و می‌خواست خودش را توی آب پرت کند. یک دستم را دور کمرش حلقه کردم و با دست دیگر، دسته موتور را چندبار کشیدم. قایق روشن شد. دو-سه متر که دور شدیم، برگشتم و نگاه کردم، سر و دست سهیل پیدا نبود. بازی‌اش تمام شده بود. چند دقیقه همان اطراف گشتم؟ نمی‌دانم. مارال ضجه می‌زد و باباش را می‌خواست. خشک که شدم لباس‌هام را پوشیدم ولی هنوز لرز داشتم. بچه از زور گریه خوابش برده بود که به ساحل رسیدیم. تا شب روی شن‌ها نشستیم و چراغ‌های گردان قایق‌های گشت و موج‌هایی را که توی تاریکی سفید بودند، تماشا کردیم. کلانتری. سوال و جواب. کلانتری. شیراز. فامیل. تسلیت و سفر. زخم روی ساق پام را مدام می‌کندم. هر وقت حواسم جای دیگری بود می‌دیدم که زیر ناخن‌های دستم پوسته‌های خشک شده زخم و ردی از خون روی سفیدی پام مانده است. از شیراز آمدیم تهران و جای زخم هم خوب نشد.

«زرلی که آمد فهمید کار از کار گذشته و دیگر پامی آن‌ها نشد. از آن روز دده سیاه شد خانم و زرلی شد کنیز زرخرید. چند

روز بعد پسر گفت: من می‌روم شهر هرچه دلتان می‌خواهد بگوئید براتان می‌خرم. دده سیاه پشت چشمی نازک کرد و با قر و غمزه سفارش یک انگشتری الماس داد. زرلی هم گفت: برای من یک عروسک سنگ صبور بخر! پسر به شهر رفت و وقتی کارهایش را جابه‌جا کرد برای زنش انگشتر الماسی خرید و بعد رفت سراغ عروسک. فروشنده گفت: داداش هر کی ازت عروسک خواسته، آدم دردمندی است. تو باید جایی قائم بشوی و بینی دردش چیست. آن وقت باید دریایی و او را بگیری که عروسک بترکد و الا خود او خواهد ترکید.»

مارال و مادر بیوه‌اش توی این هفده-هجده سال دوازده‌بار اسباب‌کشی کردند. مادر برای دست‌تنها بزرگ کردن دخترش خیلی سختی کشید و نگذاشت آب توی دل مارال تکان بخورد. اگر بخواهند قصه مرا هم مثل زرلی بگویند این طوری می‌نویسند. کدام بچه‌ای است که بنشیند شرح مصیبت مادر و دختر تنهایی را بخواند. قصه باید مرد داشته باشد چون عشق مادر و دختر برای کسی جذاب نیست. باید آخرش همه خوشبخت و خوشحال باشند چون زندگی واقعی به قدر کافی بدبختی و غم دارد. چرا باید کس دیگری رنج یک غریبه را بخواند؟ لابد برای فهمیدن این که در مقایسه با آدم‌های دیگر خوشبخت است.

من دروغگو نبودم. فقط خواستم حقیقت را جوری که هست، لخت و بی‌پرده نشان دخترم بدهم. مردی که از زیر آب استخر بیرون نیامده بود، اندازه قاب عکس بود؛ کوچک و بی‌حس. بزرگ شدنش را ندیده بود. پدری نکرده بود. خرجش را نداده بود. مرد حقیقی توی تاکسی بود. آبش را ریخته بود روی صندلی و مارال چندشش شده بود از آن سمت پیاده شود.

هوا تاریک و سرد بود. خطی بین دریا و آسمان پیدا نبود. ستاره‌ها مثل سوزن توی چشم‌هام فرو می‌رفتند. پلیس ساحلی توی بی‌سیم می‌گفت: «جسد هنوز پیدا نشده.» ما چیزی احتیاج داشتیم که به مردم نشان دهیم. خاکش کنیم و بالای سرش زار بزیم و گرنه باید همیشه منتظر برگشتنش می‌ماندیم. به هیچ مرد دیگری نمی‌توانستیم نگاه کنیم و مارال سنگ قبری نداشت تا هر سال بالای سرش برود و آب و جاروش کند و گل‌های پرپر روش بریزد. این را آشناها می‌گفتند. من اما راضی بودم. سهیل برخلاف زنده بودنش، مردن بی‌دردسری داشت. نه من مجبور بودم یادش را تازه نگهدارم و نه او احتیاج به خیرات سرخاک و آب‌پاشی و قرآن خواندن داشت.

«شب که شد زرلی بلند شد، عروسک را برداشت و رفت به اتاق خودش. پسر هم آهسته رفت و پشت پرده قایم شد.

زرنی عروسک را جلوش گذاشت و بنا کرد به حرف زدن و درد دل کردن: یکی بود یکی نبود، یک زرنی بود که عزیزدردانه مادرش بود... قصه‌اش که تمام شد گفت: سنگ صبور! سنگ صبور! حالا تو باید بترکی یا من؟ سنگ صبور داد زد: من! زرنی صدای مادرش را شناخت. عروسک ترکید و مادر زرنی از دلش بیرون آمد و او را در آغوش گرفت. «به این جا که می‌رسید مارال می‌پرسید: «پس پسر چی شد؟» توضیح می‌دادم که به اشتباهش پی برد و خانه را ترک کرد. مارال پی‌جو می‌شد: «یعنی با زرنی عروسی نکردن؟» سخت می‌فهمید که وقتی یک نفر زن داشته باشد نمی‌تواند دوباره عروسی کند. چهار-پنج سالش که بود عروسک‌هاش را دور و برش می‌چید و به ترتیب با همه‌شان عروسی می‌کرد. خیلی اوقات قاب عکس پدرش جای داماد می‌نشست. چیزهایی که می‌دانست از میان قصه‌های پریان و افسانه‌هایی که من برایش می‌گفتم شکل گرفته بود.

قصه زرنی را می‌گذارم روی ستون بقیه کتاب‌ها، کنار استکانی که رد چایی توی آن خشک شده. کشوی لباس‌های زیر مارال را بیرون می‌کشم و کتاب دیگری از زیر شورت پروانه‌ای بیرون می‌آورم. جلد دست‌چندم و زردی دارد و وقتی ورق‌هاش را بلند می‌کنم می‌دانم خرد می‌شوند و می‌ریزند. «دختران انار»

بچه که بودم مادرم این‌ها را برایم خوانده بود و من با تکیه بر حافظه خشک و خالی 'همه‌شان را برای دخترم تعریف کرده بودم. صدای دو جفت کفش، می‌پیچد توی راه‌پله‌ها. فریدون گوش‌هاش را تیز می‌کند، پاهاش را کجکی هل می‌دهد توی شکم و همان‌طور که چشمانش بسته است، روی دمپایی‌های مارال جابه‌جا می‌شود.

مجال خواب ندارم ز دست خیال

بالای سرمان ایستاده، کاغذ و قلم دستش و صورتش را فرو کرده
توی دفترچه کوچک آبی‌رنگ. همایون یک دستش را گذاشته
روی زانوی ایلا و منوی غذا را می‌کاود. پیشخدمت که می‌رود
ایلا به لگد زدن زیر میز ادامه می‌دهد. چند تا از زیتون‌های
سالاد را جدا می‌کنم و توی پیش‌دستی جلوی روش می‌گذارم.

- چنگال می‌خوام!

به روی خودم نمی‌آورم. همایون بعد از بار سوم چنگالی توی
بشقابش می‌گذارد.

- خونه پیدا کردی؟

سر تکان می‌دهم.

- چه مرگشه؟ چرا مهلت نمی‌ده بهت؟

- گیر داده به رفت و آمد شاگردام. بهونه است.

- نکن بابا جان! ایلا!

میزهای کناری تماشامان می‌کنند. نگاهم را از دستمال سفره بالا می‌آورم. هیچ کس حواسش به ما نیست. موسیقی از بلندگو پخش می‌شود: «نه در برابر چشمی نه غایب از نظری.» قطار^۲. همایون سالاد و جگر سوخاری می‌خورد. زیتون‌ها از زیر چنگال ایلا که دودستی آن را گرفته و عمود به بشقابش پایین می‌آورد این‌ور و آن‌ور پرت می‌شوند. کاسه سالادم دست‌نخورده است. بعد از خوردن سه تکه جگر و پیاز داغ، احساس سیری می‌کنم و از فکر کردن به شیشلیکی که قرار است تا چند دقیقه دیگر سر میز حاضر باشد حالم به هم می‌خورد.

- سازه درست شد؟

سرش را بالا نمی‌آورد. می‌پرسم که حرفی زده باشم و امروزمان هم بگذرد تا پانزده شب بعد.

- نبردمش تعمیر! این بچه اصلاً یاد نگرفته به وسایل دیگران

۲ از گوشه‌های بیات ترک که در ایلات کرد بسیار معمول است و اغلب با اشعار بابا طاهر خوانده می‌شود.

دست نزنه.

با دهان پر ایلا را نگاه می‌کند که فاتحانه شمشیرش را بالا برده و زیتون سر آن را رو به پیرمرد میز کناری نشان می‌دهد. زیر دلم درد می‌کند. نمی‌توانم منتظر بنشینم. صندلی را هل می‌دهم عقب.

- تشریف داشتن حالا!

حوصله خوشمزگی‌هاش را ندارم. منتظر نگاهم می‌کند. لبخند می‌زنم.

- باید برم دستشویی.

ایلا چنگال را پرت می‌کند. دو دستش را روی دسته‌های صندلی غذا فشار می‌دهد و خودش را کمی بالا می‌کشد.

- منم می‌آم مامان.

همایون شانه‌اش را می‌گیرد و رو به پایین هل می‌دهد.

- بشین پیش بابا! مامان جیش داره!

از گارسونی که لبخندی پهن دارد سراغ سرویس بهداشتی را می‌گیرم. جوری نگاهم می‌کند انگار خودش تا به حال توالت نرفته. بی‌صدا می‌رود سراغ سرپیش‌خدمت و در گوشش چیزی می‌گوید. مرد نزدیک می‌شود. کلید کوچکی سمتم دراز می‌کند.

- ببخشید خانم سرویس‌ها مون خرابن. دستشویی پاساژ انتهای راهرو!

انتهای راهرو تاریک است و بوی فاضلاب می‌آید. باید برگردم، کلید را تحویل بدهم و تشکر کنم. می‌خواهم کمی معطل کنم که فکر کنند کارم تمام شده و بعد برگردم. نمی‌توانم. مثانه‌ام بعد از به دنیا آمدن ایلا تحمل فشار ندارد.

کلید را توی قفل در آهنی باریک و بلندی که به‌تازگی رنگ قرمز خورده می‌چرخانم و هل می‌دهم. در، سنگین باز می‌شود و صدای لولاهای روغن‌نخورده می‌آید. پرشالم را روی بینی نگه می‌دارم و پله‌های سیخکی را که از پشت در شره می‌کنند، تا راهروی توالت‌ها پایین می‌روم. پله‌ها خیسند و جابه‌جا عاج کفش‌های بزرگ گلی روشن مانده، روی دیوارها با رنگ‌های قرمز و سیاه شماره تلفن، تصاویر کج و معوج کشیده‌اند. نور

زرد بد رنگ پله‌ها را روشن کرده. موسیقی هنوز توی سرم می‌چرخد: «تانه تصور کنی که بی‌تو صبوریم.» می‌خوانم. بلند. صدایم توی مستراح خالی می‌پیچد: «گر نفسی می‌زنیم باز پسین است.» نفسم را حبس و پایین ماتو را توی شکم جمع می‌کنم. چشمم را می‌بندم. سطل آشغال پر شده و دستمال‌های کثیف از آن بیرون ریخته‌اند. شلنگ قلاب ندارد و سرش را که چکه می‌کند فرو کرده‌اند به میخ دیوار. پشت در نقاشی‌های کج و کوله از آلت زن و مرد کشیده‌اند. زیپ را بالا می‌کشم و بیرون می‌دوم. دست‌هام را با آب یخ دستشویی، بدون صابون می‌شویم. راهرو باریک است. در دو تا توالت به آن باز می‌شود که یکی شان انبار تی، سطل و جاروست.

از روی جیب ماتو کلید را توی مشتم می‌فشارم و سمت پله‌ها می‌روم. با صدایی که می‌خواند، همخوان می‌شوم. صدای موزیک از رستوران تا این پایین می‌آید؟ از نی می‌شنوم تا مرد و زنی که می‌نالند، به شور می‌رسم و ساکت می‌شوم. کفش‌هام شلپ‌شلپ صدا می‌کنند. کسی آب را باز گذاشته تا راهروی منتهی به پلکان برکه شود. «خیز و بیا» بالای پله‌هاست و دیده نمی‌شود، ولی انگار زیرگوشی می‌گوید که نفسش توی گوشم غلغلک می‌شود و شالم را دور گردن شل می‌کنم. پله‌ها را بالا

می‌روم که می‌بینم اشتباه آمده‌ام. موقع پایین آمدن تیز و با شیب زیاد بود و جایی پیچ نمی‌خورد و پاگرد نداشت. برمی‌گردم توی راهروی توالت، بلند بلند می‌خوانم. همایون. «چنان به موی تو آشفته‌ام به بوی تو مست.» بوی پیشاب بالا می‌زند توی حفره‌های بینی. جگر سوخاری‌ها که هنوز فرو نرفته‌اند، می‌آیند تا نزدیک حلق. پله دیگری نیست. یک سمت راهرو روشویی جرم‌گرفته‌ای که پایه‌اش از وسط دو نیم شده و دیگر سو همان پلکان است. پله اول هم همان است؛ بلند و کجکی. انگار از اول تعدادشان را حساب نکرده‌اند و با آخرین پله جبران کرده‌اند. ایلا مغزم را سوراخ کرده، همایون دلم را، صاحب‌خانه دیوانه‌ام کرده و حافظه‌ام اندازه ماهی توی تنگ شده است. چطور ممکن است پله‌های دیگری را پایین آمده باشم؟ از پاگرد اول صدای جر و بحث بلند می‌شود. همان نزدیک است، نه بالاتر و نه پایین‌تر. جایی که دو کنج دیوار به هم می‌رسند، خط سیاه غلیظی است. دورتر انگار که رنگ است. چشم که می‌چسبانم شکافی روی دیوار است و دو نفر آن‌ور با لحنی آرام حرف می‌زنند که بیشتر از آن که نشان آرامش داشته باشد طعم کینه دارد.

- از تخم و ترکه شاه شهیده! می‌فهمی؟

موهای نارنجی کوتاه و کرک‌مانندی روی سرشان دارند که پیداست ذاتا هویجی‌رنگ نیستند. انگار رنگ گذاشته باشند و ماده دکلره زیادی مانده باشد و مو را سوزانده باشد؛ موهایی کز داده، روی پوست بیش از حد صورتی سر که از تنگی لابه‌لای موها پیدا بود. پاشنه کفشم روی کف سنگی کشیده می‌شود و صدای تیزی می‌کند. یکی‌شان که معلوم نیست زن است یا مرد دست می‌گذارد روی دهان آن یکی و به سکوت می‌خواندش. برمی‌گردد سمت شکاف و دهان گشاد و منخرین‌های بزرگ بینی‌اش می‌ترساندم. سرعتم را زیاد می‌کنم تا پله‌ها را بالا بروم. ده یا دوازده پله با شیب زیاد که به خط صاف بالا می‌روند. موقع آمدن همین بود. بعد از چهار تا' برخلاف انتظار پاگردی با گوشه تاریک دیگری است. ره‌اب. «درون خسته دلم نمی‌دانم کیست' خموش ولی در غوغاست.» طوطی می‌خواند. صدایش را ول داده توی پاگرد تاریک و سیاه. شاید هم می‌خوانم تا ترسم بریزد. مرا که می‌بیند ساکت می‌شود. در قفسش باز است، برای خودش می‌رود و می‌آید. سر می‌چرخاند و با ناز نگاهم می‌کند.

- بوس بده! بوس بده!

گردن آبی‌اش وقتی حرف می‌زند، عقب جلو می‌شود.

- خفه شو!

بالای پلکان صاحبش داد می‌زند. طوطی گوشش بدهکار نیست: «ظلی سل داره! ظلی سل داره!». نمی‌فهمم چطور پله‌ها را دوتا یکی می‌کنم. قبل از پاگرد بعدی، تاق کوچک خنچه‌ای موجب می‌شود سرم را پایین بیاورم و از دویدن بایستم. بالای پاگرد گنبد لاجوردی روی تاق‌های کوچک کنگره‌ای سقف شده و فاصله‌های کمانی بین تاقچه‌ها خالی است. از بالای ابرویی‌ها، نور نارنجی غروب و هوای ملول تو می‌آید. پا بلند می‌کنم تا چیزی از بیرون بینم. فقط چشمانم به هذلولی‌های چاق نزدیک می‌شوند که محیط دایره را پر کرده‌اند تا مرکز. توی هر ردیف، هذلولی کوچک‌تر پا گذاشته روی شانه‌های بزرگ‌ترهای ردیف قبل ایستاده و وقتی چشم تنگ می‌کنی هیچ کدام را نمی‌بینی؛ تنها دایره‌های هم‌مرکز. «من چه در پای تو ریزم که پسند تو بُود؟» از لای کمان‌ها آوازش می‌آید. زن بلند می‌خواند. از چیزی نمی‌ترسد و صدایش نمی‌لرزد. «سر و جان را نتوان گفت که مقداری هست.» می‌نشینم روی پله. تا حالا غذا را آورده‌اند. ایلا، همایون را کلافه کرده. چطور می‌تواند بعد آن همه جگر سوخاری غذا بخورد؟ گفتم جگر نگیرد. نگفتم. خودش باید می‌فهمید. وقتی نگفتم موافقم یعنی

موافق نیستم. گفتیم برویم یک جای دیگر. او ساز می‌زند و من می‌خوانم. می‌گفت اسم گروه را بگذاریم «سارنگ» مثل من. مخالفتی نکردم و فکر کرد موافق نبودم. گفت خب می‌گذاریم «همایون» مثل خودش. به جایش بعد چند سال هر کدام رفتیم پی خودمان. گروه نبودیم و نشدیم. هر از گاهی با هم توی گروهی کار می‌کنیم که مال خودمان نیست، من صدای پشت می‌خوانم، میکروفن هم برایم نمی‌گذارند تا عقب‌تر از چیزی که هستم شنیده شوم. شنیده نشوم. همایون تار می‌زند. پلکان از حالت صاف درآمده بود و می‌پیچید. کف پله‌ها مثلثی شده بودند که از سمت تیزشان حول محور مرکزی می‌چرخیدند و دامن زنی پرچین می‌شد که می‌رقصید و بالا می‌رفت. عرض پله‌ها زیاد می‌شد تا جایی که پله‌ای نبود و سکوی بزرگی فرش بود و سقف بلند روی سرم. نشسته بودند دور هم. روی کف سنگی. همکلاسی‌های قدیمم تمرین آواز می‌کردند. نسرین و رویا سه‌تار می‌زدند. همان‌طور که می‌خواندند سر تکان دادند و برایم جا باز کردند. عراق^۳. «یک روز صرف دادن دل شد به این و آن.» نگاهم کردند و خندیدند. می‌دانستند برای بودن با همایون چه‌ها کردم. نمی‌دانستند دیگر نیست. بعد از نبودنش چه کردم؟ دوهفته یک‌بار ایلا را با هم می‌بریم بیرون و شب

۳ از گوشه‌های دستگاہ شور است

همان روز بچه از خانه یکی به دیگری جایش را عوض می‌کند. پانزده روز از مادر یتیم است بقیه را از پدر. «روز دگر به کندن دل زین و آن گذشت.» کدامان کنسیم؟ من رفتم یا او؟ «ما خود نمی‌رویم دوان از قفای کس.» می‌چرخیدم و هزار تا پله را بالا می‌رفتم. دیوارهای کاهگل قدیمی و لبه پله‌هایی که به مرور ساب رفته بود. یتیمک. «من از کمند تو تا زنده‌ام نخواهم جست.» ابوعطا از آن بالا می‌آمد. سقفی نبود. آسمان سیاه شب و ماه نخشب که منتظر بود دوباره به چاه رود. یکی از مو نارنجی‌ها ایستاده و چشمانش رو به ماه است. سنگریزه‌های کف، زیر پام صدا می‌کند. نارنجی برمی‌گردد و نگاهم می‌کند. کفش‌ها را درمی‌آورم و توی کنج دیوار می‌گذارم. «اگر باز هم بخواند کارش تمام است.» صورتم خیس شده است. از این که گریه‌ام را می‌بیند ابایی ندارم. «اگر این جووری تموم بشه بهتر نیست؟» جوابم را نمی‌دهد. به چهارگاه نمی‌رسم. حماسه‌ای در کار نیست یا جشنی.

بالا تر، آخرین کف پله مانده به پاگرد، مایه سلمک دارد؛ گیاهی شبیه گندم با دانه‌های سیاه روئیده است. ساقه‌ها بالا رفته‌اند و بلندترین‌شان تا زانوهام می‌رسد و پاهای برهنه‌ام از مالش با برگ‌های نازک‌شان مورمور می‌شود. «رخ تو در نظرم چنین

خوشش آراست.» ظلی نشسته کنج دیوار، نگاهش پایین توی بوته‌های زرد دنبال چکاوکی است که کاکل بالا داده‌اش از خون حنجره ظلی سرخ‌شده و می‌خواند. هر دو می‌خوانند. پرنده چشم‌هاش را سرمه کشیده و خط سیاه تا پشت سرش می‌رود. مرد که می‌خواند خون دلمه، جوش می‌زند و می‌ریزد روی سر و بال‌های خاکستری چکاوک. آنقدر که ساقه گندم‌ها و کف را می‌پوشاند. بعد مرد سرمی‌گذارد روی پله کناری‌اش و جان می‌دهد. پرنده پر می‌زند و دور سرم می‌گردد و بعد چند دور از دهان مرد تو می‌رود و بیرون می‌آید و در سیاهی‌اش ناپدید می‌شود.

مو نارنجی نگاهم نمی‌کند.

- نه بهتر نیست.

پشت می‌کند، می‌رود سمت نوری که از سمت دیگر می‌آید. پاگرد به جایی راه ندارد، نزدیک سقف هشت گوش نور کم‌رنگ صبح تو می‌زند. انگار که کتیبه دری باشد. دست می‌کشم روی دیوار؛ خنک و نمدار است و بوی چوب می‌دهد. دیوار را هل می‌دهم، در چوبی صدایی می‌دهد و رو به پله‌هایی دیگر باز می‌شود. پله‌ها گرد شده‌اند و یله داده‌اند به دیوار سیمانی. بوی

دلپذیر نمناکی راه باز می‌کند و توی سرم می‌پیچد. پایین‌تر به حیاطی می‌رسم. حوض هشت‌ضلعی پر آب که از میانش قل می‌زند و توی پاشویه می‌ریزد. اطراف حیاط تاقی‌هایی است که زیر هر کدام سه تاق دیگر با کاشی کاری آبی و زرد است. از میان یکی‌شان تابلوی رستوران پیدا است. زیر تابلو روی شیشه‌های رنگی مربعی کاغذی آویزان است: غذا حاضر است. صدایم بلند و بلندتر می‌شود و زیر گنبد حوض خانه می‌پیچد: «مرا فریب دهد ناله و به غم گوید، ز من ترانه شنو با اثر چه کار مرا.» قطار.

یأس می‌گوید راهی نیست
 بیم می‌گوید برخیز اما
 نطفه‌بند دوران
 در نهان جاش نهان
 به همه می‌خندد
 نیما

در بزم بهار با ما مستیز

بازو هام درد دارند. مثل همان روزهای چیستا شدن شیدا که از شیر گرفته بودمش. نمی‌توانم به پهلو بچسبانمشان، صدای چسب و کاغذ می‌دهند. آن قدر بلا تکلیف توی هوا یا روی تشک مانده‌اند، زق زق می‌کنند. سینا که حرف می‌زند نگاهشان نمی‌کند. مستقیم توی چشم‌هام خیره می‌شود و پلک نمی‌زند. فکر می‌کنم الان است که سرش پایین بیفتد و نگاهت کند. ولی نمی‌کند. سمت پنجره می‌رود و لای آن را باز و از هوای خفه

بیمارستان گله می کند.

شاید تو ندانی، ولی همیشه بیمارستان‌ها را فقط به عنوان یک ساختمان نگاه می کردم نه جایی که آدم‌ها را سلاخی می کنند. آدم‌هایی که ترجیح می دهند بمیرند ولی به زور نگاه‌شان می دارند و بدن‌های مثله‌شان را روی تخت‌هایی با رویه صورتی یا آبی پهن می کنند و چیز توی حلقشان می ریزند تا دردشان کم شود. درد کم شده است. زود به خانه برمی گردم. این را سینا گفت و خواست بلیتی بگیرد تا بعدش برویم پیش دخترک. گفتم صبر کند. نگاهش متعجب ماند.

بین خواب و بیداری هستم، شیده! نمی فهمم این پرستارها کی می آیند و چه وقت می روند؟ نمی دانم شیفت کدامشان کی تمام می شود و چه کسی ملاقه‌ها را عوض می کند. آن که ایستاده بالای سرم چیزهایی روی کاغذ و تخته گیره‌دارش می نویسد و لبخند مهربانی تحویلیم می دهد. از آن‌هایی است که دوست دارد به بیماران روحیه بدهد. وقت بیرون رفتن سرش را برمی گرداند و تخت کناری‌ام را وارسی می کند.

- ناراحت نباش دختر! شب یه هم‌اتاقی برات می‌آد از تنهایی در می‌آی.

تو که نباشی چه فرقی می‌کند چه کسی این‌جا باشد؟ وقتی که بودی نمی‌دیدمت. نمی‌دانستم هستی و نمی‌فهمیدم که ممکن است روزی نباشی. عصر چستا باز زنگ زده بود. می‌گفت برای مرخصی بین دو ترم توی یک کتاب‌فروشی کار گرفته است. گفتم بیاید چه کار؟ گفتم اگر بابا زودتر خبر داده بود می‌توانست کاری بکند. اگر بابا زودتر خبر داده بود! سینا اگر زودتر می‌گفت 'من این‌جا نبودم. نمی‌دانم چه کار می‌کردم، ولی تم و تو را به دکترها نمی‌دادم. بی‌شعورهای زمخت! می‌توانم همه‌شان را با دست‌های خودم خفه کنم.

چند روز است روی این تخت خوابیده‌ام؟ چند وقت است که تو نیستی؟ حسابش را ندارم. مَلی دوبار آمده. گفتم سینا این جور صلاح دانسته. با او هم مشورت کرده و دوتایی به این نتیجه رسیده‌اند که چیزی به من نگویند. دو تا نابغه دهر! سینا می‌آید و می‌رود. برایم شکلات تلخ می‌آورد و کتاب‌های روانشناسی. همه کتاب‌ها را دادم به پرستار شب. چندبار آمده و تشکر کرده. به سینا گفتم برایم یک چیزی بیاورد که بتوانم موسیقی گوش کنم. حالا هدفن‌ها را توی گوش‌هام فرو کرده‌ام و با هر آمد و رفتی به اتاقم، فقط موسیقی را می‌ایستادم و گوشی‌ها همان‌جا می‌مانند.

- این کیه؟ زنه یا مرد؟

- می‌دونستم خوشت می‌آد.

راست می‌گفت شیده! صدایش بم بود و تازه. انگار باد که توی دره‌ها می‌پیچید. لابه‌لای تپه‌های سبز و زنگوله بزهای گله. بزغاله و بره‌های نوپا که بی‌توجه به هممه عمه و عموهاشان زیر سینه مادرها می‌خزیدند و پوزه‌شان را به مهم‌ترین نقطه زندگی کوتاه‌شان می‌چسبانند. «باد صبا بر گل گذر کن، از حال گل ما را خبر کن!» زن می‌خواند و اشک‌های من پایین می‌ریزند. از کنار بینی و لب سرازیر می‌شوند و از چانه می‌چکند روی سینه‌ام. روی سینه.

استاد آواز می‌گفت دو جور صدای ذاتی داریم: صدای سر و سینه. خواننده باتجربه می‌تواند هر دو را بیرون دهد. ولی یکی‌شان است که به دل می‌چسبد. یکی‌اش مال آن آدم است. اول من خواندم. گفت تو صدای سینه داری. نت‌های پایین را بهتر می‌خوانی. مثل همین که می‌خواند: «ای نازنین! ای مه‌جبین! با مدعی کمتر نشین!» نوبت چیستا که شد می‌خندید. هر عبارتی را که استاد می‌خواند چیستا رسا و بلند می‌خواند و آخرهاش پقی می‌زد زیر خنده. استاد انگار عادت داشت، چیزی نگفت. روش

را سمت من برگرداند و گفت دختر خانمتان صدای سر دارد. بالا را بهتر و راحت‌تر می‌خواند. گوشش هم خیلی خوب است ولی بهتر است دنبال موسیقی پاپ برود. تمام راه خانه را چیستا ادا درآورد. گفتم حقت بود بهت می‌گفتند چیتا! قهر کرد. به باباش هم گفت مامان سینه خوبی دارد من این‌جا. و اشاره کرد به شقیقه‌اش. سینا گفت: «پس چیستا بدشانسی آورده.»

«ای یار عزیز! مطبوع و تمیز! در فصل بهار، با ما مستیز!» همراه زن زمزمه می‌کنم. پرستاری که آمده تخت کناری را آماده کند می‌پرسد که چیزی گفتم؟ سر تکان می‌دهم و گوشی‌ها را نشان می‌دهم. شانه‌هاش را بالا می‌اندازد.

بهار بود و شکم هنوز آن قدرها جلو نیامده بود که کسی بفهمد چاق شده‌ام یا مسافری با خودم دارم. بچه ولی وول می‌زد، خودش را جمع می‌کرد یک گوشه و انگار کف پاهاش را با قدرت روی جداره رحم فشار می‌داد. از بالا که نگاه می‌کردم گردی سینه‌ها نیمی از شکم را پوشانده بود و با این حال می‌دیدم که چطور پوستم کج می‌شود و کش می‌آید. هوای سیروان هم گرم و خشک بود و اطراف کمر و شکم می‌خارید و می‌سوخت. مادر سینا هر روز زنگ می‌زد و می‌گفت روغن زیتون به خودم بمالم تا پوستم ترک نخورد. شب‌ها که توی رختخواب می‌رفتم

و می‌خواستم از این پهلو به آن پهلو شوم، مجبور بودم بنشینم و صبر کنم صدای نفس‌هام آرام شود. بعد یادم می‌آمد که شکم و پهلوها را چرب نکرده‌ام. فکر می‌کردم، فردا این کار را می‌کنم. چیستا که دنیا آمد انگار زیر دلم کوه آتشفشانی بود که زبانه‌های آتش آن صورتی و گداخته تا زیر ناف و بالا‌های رانم را سوزانده بود.

سینا دستش را دراز کرد و با نوک انگشتانش هاله قهوه‌ای نوک سینه‌ام را لمس کرد. هنوز تو آن‌جا بودی ولی شیده نبودی! تنم مورمور شد. هرروز داشت برایم غریبه‌تر می‌شد. سهم کس دیگری را می‌خواست. لباسم را پایین کشیدم و مجبور شد دستش را بیرون بیاورد.

- بزرگ‌تر شدن، درد می‌کنن!

- نخودچی که بیاد، دردشون هم خوب می‌شه.

خندیدم، هرچه می‌گذشت از آمدنش بیشتر می‌ترسیدم. فکر می‌کردم دیگر کسی نخواهم بود که تا به حال بوده‌ام.

مامان ملیحه خودم چیزی درباره حاملگی یا بچه‌داری نمی‌گفت. اصلاً بلد نبود. وقتی شانزده سالش بود و هنوز چیزی نمی‌دانست

مرا آورده بود و چندماه بعدش یک زن بیوه بود و بعد شد خواهرم. هر کجا می‌رفتیم همین بود. دوست نداشت مردم بدانند مادر من است. من هم به روی خودم نمی‌آوردم و ملی صداش می‌کردم. قرار بود خریدهای نوزاد را بکند و یک ماه قبل زایمان بیاید سیروان. مادر سینا به من می‌گفت چه چیزهایی لازم است و من به مامان می‌گفتم. سینا هم غر می‌زد که مامان ملی نیاید؛ دست و پامان بیشتر توی هم می‌رود و به جاش مادر خودش بیاید که کاربلد و وارد است.

حوصله نصیحت‌های تمام‌نشدنی مادر او را نداشتم؛ رازیانه بخور شیرت زیاد می‌شود! گرمی نخور، بچه زردی می‌گیرد! هندوانه بخور! موهات را رنگ نکن! توی آفتاب راه برو! یک وقت زیادی چاق نشوی که برگشتنت به وضعیت قبلی سخت است. به حرف دکترها گوش نکن! بگو برای زایمانت ماما بیاید خانه! بچه را قنداق کن! سزارین نکن!... آخر سر هم بعد چند دعوای طولانی قرار شد نه ملی بیاید و نه مادر سینا.

صبح که بیدار شدم، دلشوره داشتم. نمی‌دانم چطور حس کردم مامان سینا توی راه آمدن به سیروان است. شاید به خاطر این که شب قبلش با سینا دعوا کرده بودیم. برای اولین بار داد زده بود و گفته بود: «گور بابای تو و بچه‌ات!» بابای من سال‌ها

بود گوربه گور شده بود و من هم با خیال راحت فریاد کشیدم: «گور بابای من و بچه‌ام!» رفتم پشت در اتاق خوابمان نشستم. سینا نمی‌توانست در را باز کند و می‌خواست به زور آستی کنیم. در محکم توی کمرم خورد. گفتم نمی‌خواهم الان بینمت و گفت بی خود می‌کنی. در که باز شد به زور بوسیدم. لبش را گاز گرفتم و هلش دادم. او هم رفت به مادرش تلفن زد و با پچ‌پچ چیزهایی درباره حساس شدن من گفت.

فرودگاه که رسیدم، نخودچی بدجوری لگد می‌زد، زیر دلم درد می‌کرد و نفسم بالا نمی‌آمد. مامور فرودگاه نگاهی به شکم برآمده‌ام انداخت و اجازه پزشک را خواست. «فقط شش ماهه!» نگاهی دوباره به نخودچی کرد که سنش کمتر به نظر می‌رسید و کارت پرواز را داد دستم.

ملی با دوستانش یکی از آن دوره‌های احمقانه‌ی ورق داشت. صدای غش‌غش خنده‌شان توی راه‌پله پیچیده بود، خنده زن‌ها سوت می‌کشید و شبیه صدای حیوان غریبی می‌شد. انگشتم را روی زنگ نگه داشتم. فریادش بلند شد: «چته پتیاره؟» در را باز کرد و همان‌جا خشکش زد؛ دستم زیر دلم بود و خم بودم. فکر می‌کردم هر آن کف دستم را بلند کنم نخودچی از آن تو بیرون می‌پرد و به مامان بزرگش سلام می‌دهد. زن‌ها آمدند زیر

بغلم را گرفتند و روی کانپه خوابانند. بازی‌شان خراب شده بود. چشمانم را بستم و آب خواستم. به نظر می‌آمد زنها به هم می‌خوردند و دست و پاشان توی هم می‌رفت.

- چند وقتشه ملی جون؟

- بچه پسره ' مگه نه؟

- مامانش خوشگل شده!

- وای ملی! کیسه آبش پاره شده!

اسمش را گذاشتم: «شیدا». توی نزدیک‌ترین بیمارستان دخترک را بیرون آوردند، به خاطر پاره شدن کیسه آبم پوستش خشک، چروک و قرمز بود و با دهان باز مدام جیغ می‌کشید. نوک پستان که نزدیک صورتش می‌شد آرام می‌گرفت و بعد می‌مکید. آن‌جوری نبود که می‌گفتند: «زیباترین حس دنیا»، «بهترین لذت زندگی» برعکس، مکیدنش درد داشت، یکمرتبه سرش را عقب می‌کشید و شیر خوردن را رها می‌کرد، قطره‌های کم‌رنگ بیرون می‌زد و روی لباسم می‌ریخت و باز آن را به دهانش می‌گرفت. یک هفته نشده هر دو سینه‌ام زخم شده بود و هر بار کرم می‌زدم ' شیدا فرصت جذب شدنش را نمی‌داد و دوباره

سینه‌ها را می‌مکید و درد را بیرون می‌کشید. خودم هم عادت کرده بودم، تا نق می‌زد می‌گفتم: «بیا سینه بخور عزیزم!» ملی مسخره می‌کرد: «خب بهش بگو می‌می یا مثلاً شی شی! سینه چیه به بچه می‌گی؟!» دخترک بهار چیزی بلد نبود، حرف‌زدن نمی‌دانست، می‌خواستم هر تازه‌ای را که می‌شناسد، برایش محترم باشد. می‌خواستم تو را و بدن مرا عزیز بداند نه مثل یک اسباب‌بازی خراب‌شدنی.

ملی دور از چشمم چند بار به سینا زنگ زده بود. او هم گوشی را رویش کوبیده بود و قبلش هم فریاد زده بود: «نمی‌خوام هیچ کدومشونو ببینم»، «زن دیوانه بچه منو دزدیده»، «حالا بشینه تا شناسنامه براش بگیرم!» شیدا بزرگ می‌شد، دوهفته، یک ماه، سه ماه، شش ماه، ... دخترک به غذا خوردن افتاده بود ولی هنوز سینه‌های مرا ول نمی‌کرد؛ آن‌چنان با ولع می‌مکیدشان که هربار انگار بار اولش است. من اما بار چندهزارم بود، مثل یک حرکت مکانیکی بلوز را بالا می‌دادم یا اگر یقه گشادی داشت یقه‌اش را پایین می‌کشیدم و بلوز را زیر یا بالای سینه گیر می‌دادم و گردی قهوه‌ای را توی دهان شیدا می‌تپاندم. توی تاکسی، فروشگاه، کنار جدول خیابان، خانه مامان ملی، پای تلفن، برایم فرقی نمی‌کرد.

تخت کناری پر شد. مرد جوانی آمد توی اتاق. پرده مابین من و تخت همسایه را تا نیمه کشید. بیرون رفت و چند دقیقه بعد همان‌طور که زیر بغل زنش را گرفته بود، او را روی تشک خواباند. زن بیست سالی از من کوچک‌تر بود. وارد اتاق که شد ناله می‌کرد و وقتی دراز کشید پرستار توی اتاق آمد و پرده را عقب زد. زن توی هدفن می‌خواند: «آخر گذشت آب از سر من، ای چشم تر من، ای چشم تر من!»

روز تولد سینا بود، شیدا کم‌کم نه ماهه می‌شد و مثل بچه گربه چهارچنگولی تمام خانه ملی را زیر زانوها، پنجه پا و کف دست‌های کوچکش می‌نوردید. مرا که می‌دید تند می‌کرد و چهار دست و پا سمت می‌آمد. پاهام را می‌گرفت و بعد از چندبار زمین خوردن از آن‌ها بالا می‌آمد. انگشت اشاره‌اش را سمت سینه‌ها نشانه می‌رفت و می‌خندید. وقتی خوابش می‌گرفت به محض چسبیدن به سینه‌ام چند قلپ می‌مکید و خماری می‌شد و چشم‌هاش روی هم می‌افتاد، اگر زود جداش می‌کردم دست‌هاش را توی هوا تکان می‌داد و دهانش را باز می‌کرد تا دوباره هاله قهوه‌ای را به لب بگیرد و بعد چند ثانیه مکیدن باز خوابش می‌برد. گاهی توی خواب دندان‌هاش را قفل می‌کرد و مجبور بودم انگشت کوچکم را گوشه دهانش فرو کنم تا

دندان‌هاش را باز کند و خودم را نجات دهم.

برق رفته بود و کسی در بیرونی آپارتمان مامان ملی را با چیزی مثل کلید می‌کوبید. چشم‌های شیدا تازه داشت گرم می‌شد و صدای تیز فلز خوابش را به هم می‌زد. آرام مامان ملی را صدا زدم. چند بار. با کلاه رنگ و ماسک سبز روی صورت پیداش شد. «طرف دروازه جا کند! ببین کیه؟» شانه بالا انداخت و گفت که لابد با همسایه‌ها کار دارد. شیدا شیرخوردن را ول کرد و نق‌نقش بلند شد. مامان ملی که طاقت گریه‌اش را نداشت شالی روی دوشش انداخت و پله‌ها را پایین رفت. چند دقیقه بعد با سینا دم در ظاهر شدند.

پدر ایستاده بود بالای سر دخترش و شیدا هم انگار خوابیدن یادش رفته، سرش را چرخانده بود، نگاهش می‌کرد. می‌خواستم بگویم تولدت مبارک! نگفتم. سینا خندید و انگشت اشاره‌اش را کف دست شیدا گذاشت. بچه دستش را مشت کرد.

- اسم این ماه‌پریو چی گذاشتی؟

دستم را سراندم زیر شانه دخترک و همان‌طور افقی بلندش کردم.

- شیدا!

نشست روی کاناپه و دخترمان را بغل گرفت. شیدا بی‌قراری می‌کرد و مثل وقتی پیش غریبه‌ها بود سرش را این‌ور و آن‌ور می‌چرخاند. سینا گفت: «شیدا اسم خوبی نیست.» گفتم: «این همه وقت صدایش کردم.»

- جلوی ضرر رو از هر جا بگیری فایده‌اس! انگار یه نفرو صدا زده باشی پریشون! مجنون! آشفته!

بعد شروع کرد به خنداندن بچه. لااقل قصدش همین بود. شیدا یکم‌تبه سرش را برگرداند و اولین کلمه‌اش را گفت: «شیده! شیده!» شین را بین سین و شین می‌گفت. صورت سینا شکفت و بچه را به خودش چسباند که جیغش هوا رفت.

- داره می‌گه سینا؟

شب ملی اتاق خوابش را به خانواده سه‌نفری ما داد. بچه تا صبح سینه‌های مرا توی چنگش می‌فشرد و مدام اسمشان را تکرار می‌کرد: «شیده!» صبح رفتیم ثبت‌احوال و نامش را «چیستا» گذاشتیم و سینا گفت که برای تهران انتقالی گرفته است. بعد همه چیز آرام بود، زندگی، خیال سینا و حال و احوالمان. من و چیستا را توی دست‌هاش نگه داشته بود و هیچ‌وقت شک نکرد

که ممکن است یکی از ما از لای انگشتانش لیز بخوریم و بیرون بریزیم.

زن روی تخت کناری چشمانش را با دست پوشانده بود و گریه می‌کرد. اسمش را پرسیدم. گوشه لب‌هاش بالا رفت و سرش را برگرداند. «شیدا!»

گفتم: «چرا گریه می‌کنی؟»

- فردا قرار است یکی از سینه‌ها را تخلیه کنند، دکتر گفته باید عجله کنیم تا به زیر بغلم نزده!

نیم‌خیز شدم لبه تخت. لحاف را از رویم کنار زدم و پاهام را از تخت آویزان کردم.

- بهت گفتن؟ خوش به حالت!

سیم هدفن از توی دستگاہ درآمد.

زن همان‌طور اشک می‌ریخت و فرفر می‌کرد، گفت: «تو برای چی این جایی؟»

دکمه‌های بالای پیراهنم را باز کردم و جای خالی تو را که پر

از چسب و باند بود نشانش دادم. «منم مستکتومی شدم. قرار بود یه توده رو از سینه‌ام بردارن' به هوش که اومدم دیدم جفت سینه‌هامو بریدن! شوهرم و مامانم می‌دونستن ولی بهم چیزی نگفته بودن.»

صدای زن بلند پیچیده بود توی اتاق: «باد صبا بر گل گذر کن، گل گذر کن، گل گذر کن...»

روناک یعنی روشن

روناک از صندلی عقب قیف خالی بستنی را روی شالم می‌مالد و صدای موتور گازی از حنجره‌اش در می‌آورد. خود بستنی چند دقیقه قبل جایی بین ترمز دستی و دنده سرازیر شده. دخترک دیشب تا صبح بد خوابیده و من دارم تاوانش را می‌دهم. ریموت پارکینگ کار نمی‌کند. نمی‌فهمم بالاخره من در را باز می‌کنم یا کسی از داخل. عصبانی هستم و صداش که داد می‌زند «بستنیمو می‌خوام!» مثل پتک توی سرم می‌کوبد. همان‌طور که فرمان را با یک دستم نگه داشته‌ام برمی‌گردم سمتش و ریموت را پرت می‌کنم. حالا در آرام پشت سرم بسته می‌شود و همه‌جا سیاه است. چراغ‌های اضطراری پارکینگ خاموشند. روناک جیغ می‌کشد. می‌خواهم برگردم و ماشین را بیرون پارک کنم. در پشت سرم بسته شده و ریموت افتاده زیر صندلی و نمی‌بینمش. روناک پشت سر هم جیغ می‌کشد. نوربالا می‌زنم و به زحمت ماشین را بین ستون و لگن همسایه جا می‌دهم. دیشب به آرش گفتم

توی ده نسل خانواده ما چنین وحشی‌ای نداشتیم و لابد روناک به پدر تو رفته است. قهر بودیم. چراغ‌ها را روشن می‌گذارم، در داشبورد را باز می‌کنم، حالا روناک سر خمانده، آرام از لای پشتی صندلی‌ها مرا می‌پاید. انگشتم را می‌مکم تا خونش بند بیاید. وقتی دستم توی داشبورد به دنبال چراغ‌قوه بود، چیزی زیر ناخنم را برید. از درماندگی چراغ‌ها را خاموش می‌کنم، انگار توی قیر افتاده باشم، اشکم سرازیر می‌شود. دخترم از وحشت یا نگرانی ساکت شده و از پشت گردنم را بغل می‌کند. آن بیرون توی سیاهی غلیظ، شبح کوتاه‌قدی لخلخ کنان سمت ما می‌آید و نور چراغش را توی چشمان می‌پاشد.

- ممنون آقا بصیر.

- خوبی کوچولو؟ سلام خانم. از طرف اداره برق، برقمان را قطع کردند.

بصیر همیشه قبل از ما، دخترم را می‌بیند. فرقی نمی‌کند چند نفر و در چه وضعی باشیم، روناک زودتر به چشمش می‌آید. محبت و علاقه را توی چشم‌هاش می‌بینم. روناک اما محلش نمی‌گذارد، هرچه هم پدرش بصیر را «عمو بصیر» صدا بزند ذهن کودکانه‌اش انگار او را به عمویی نمی‌پذیرد. چشم‌هام را با

آستین پاک می‌کنم.

- بخیز دختر خانم!

- اداره برق؟ چرا؟

- همسایه‌ها شارژشان را نداده‌اند. چندبار هم قبلا اختار زده بودند توی ورودی.

روناک مثل بچه کوالا خودش را از گردنم آویزان کرده و یک پاش را آنقدر کنارم تاب می‌دهد که کفشش از پا می‌افتد. بصیر بی‌صدا برش می‌دارد می‌گذارد روی چرخ‌دستی خرید من که پشت سرش می‌کشد. دمپایی‌هاش که انگار چند شماره به پاها بزرگند شرنگ‌شرنگ توی تاریکی و سکوت صدا می‌دهند و چراغ‌قوه‌اش جاپامان را روشن می‌کند.

آرش می‌خندد و از صداش می‌فهمم کلافه شده ولی به بازی‌ام ادامه می‌دهم، دستم را می‌لغزانم و نور چراغ‌قوه را روی دیوار تاریک زیر زمین می‌چرخانم و چیز تازه‌ای می‌نویسم.

- اینو بگو آخریشه!

- نوشتی: کوفت.

- نکن آرش بگو!

دست دراز می‌کند که چراغ را بگیرد. با حرکت سریعی نور را توی چشمش می‌اندازم که دستش را پس می‌کشد و سپر چشم‌ها می‌کند. از روی کارتن‌های کتاب بلند می‌شود، خاک پشتش را می‌تکاند و آرام به سمتم می‌آید.

- خطت بده نمی‌تونم بخونم شون.

قبل از این که قصدش را بفهمم. از پشت به قفسه‌های خالی کتاب می‌فشاردم و دستش که از پشت گردنم رد شده نور را روی دیوار روبه‌رویی بازی می‌گیرد. سردی و خاک آلودگی دست دیگرش از زیر بلوزم رد می‌شود و روی پهلوام جا می‌گیرد. پدر آرش از طبقه بالا سرفه خشک و صداداری می‌کند. نگاهی به آرش می‌اندازم و می‌گویم که پدرش جرأت ندارد پایین بیاید.

یک دستم را زیر بغل روناک حلقه می‌کنم و با دست دیگر توی کیفم راهم می‌زنم. کلید در ورودی پارکینگ به راه‌پله را از بین برگه‌های امتحانی شاگردهام، توده‌ای مچاله و بی‌شکل، بیرون می‌کشم. آقا بصیر هم دست توی جیبش می‌کند.

- قفل رو عوض کردن.

- کی؟ همین جور سر خود؟

- هیئت مدیره گفتن هر کی کلید رو می‌خواد باید قبض شارژشو ببره .

- غلط کردن! هر روز یه بساط در می‌آرن. اصلا معلوم هست هیئت مدیره این جا کیه؟

روناک جیغ می‌کشد. هروقت من و آرش بلند حرف می‌زنیم هم همین کار را می‌کند. اخطار می‌دهد که حواسم بهتان هست یک وقت دعواتان نشود.

- من و عمو بصیر داریم صحبت می‌کنیم عزیزم. طوری نشده که!

بصیر نگاهم نمی‌کند، در را با کلید خودش باز می‌کند و همان جا می‌ایستد با لبخند آرامی که مخصوص خودش است روناک را نگاه می‌کند. من هم لبخند می‌زنم که در آن وضع کار سختی است و نگاهش می‌کنم. صورتش انگار نوجوانی است که گوشه چشم‌هاش چین و چروک افتاده باشد. موهاش

را آنقدر کوتاه نگه می‌دارد که پوست سرش معلوم است. قدش کوتاه است و لبخندش ردیف دندان‌های بالا را نشان می‌دهد. سنش را نمی‌شود حدس زد.

مادر آرش اصرار می‌کرد که زیرزمین را سر و سامان بدهند و برویم پیش آن‌ها. زیر بار نمی‌روم. حاضرم توی خانه‌ای کوچک‌تر زندگی کنم ولی از شرشان در امان باشم.

دستم را کورمال روی لبه قفسه می‌کشم، مثل خرچنگ خودم را می‌کشانم روی اولین سطح افقی و دراز می‌شوم. آرش مانند کودکی اطاعت می‌کند و دنبالم می‌آید. دستش هنوز همان جاست و گرم شده، چراغ‌قوه روشن کنار کارتن‌های کتاب افتاده. نفس‌هامان تند شده، این را از سینه آرش که مدام بالا و پایین می‌رود می‌فهمم. بوی خاک نمور توی سرم پیچیده. روی همه چیز خاک نشسته؛ روی کارتن‌های کتاب، قفسه‌های فلزی، دهان آرش هم طعم خاک دارد. دست می‌کنم موهایش را چنگ می‌زنم و سرش را آرام به خودم می‌فشارم. رد تیرآهن‌های دودگرفته روی سقف زیرزمین پیداست. نفس‌هامان که آرام می‌شود تکیه می‌دهیم شانه‌به‌شانه هم کنار دیوار. توی یک سبد حصیری بزرگ پر از کاغذهای لوله شده است. آرش فندکش را روشن می‌کند.

- اینا چی ان؟

- بی خیال، نمی آرمشون.

- بیارشون! بعد مامانت می گه دیدی وسایل پسرم جا نشد تو خونه تون!

- تو که نمی ذاری بزمنشون به دیوار. بذار همین جا باشن.

یکی از پوسترها را باز می کنم. سه رنگ سبز، زرد و قرمز زمینه و تصویر نگاتیوی از یک مرد مو بلند. یکی دیگر را بیرون می آورم؛ مردی با ریش بزی و چشمان باریک.

- کلکسیون پشمالوها رو جمع می کنی؟ این کیه؟

- این شیره!

- وا! جدی می گم این کیه؟

- منم جدی گفتم. شیر پنجشیر!

چند ماهی است که ما و چند تا از همسایه‌ها شارژمان را نمی دهیم. ساختمان یک هیئت مدیره استصوابی پیدا کرده که

هر کار دلش می‌خواهد می‌کند. گفته بودند دنبال کار سند تفکیکی هستند و خیلی‌ها بهشان اعتماد کرده بودند. می‌گفتند آن بالاها دستی دارند که می‌تواند روند پرونده زمین اوقافی ساختمان را جور دیگری شکل دهد.

در خانه را که باز می‌کنم روناک خودش را سُرمی دهد پایین و بدون این که لنگه کفشش را در بیاورد می‌رود سراغ عروسکی که روی مبل ولو شده. موبایلم را از کیفم در می‌آورم. آرش چند بار تماس گرفته. همین جور توی دستم است که باز زنگ می‌خورد.

- بر قو قطع کردن، با بدبختی و با کمک بصیر، از پارکینگ بیرون اومدیم. قفل ورودی رو هم عوض کردن.

آرش آن‌ور خط فحش می‌دهد. می‌گوید حتی اگر شده یک ماه برویم خانه مادرش این‌ها زندگی کنیم شارژ را نمی‌دهد به این بی‌پدر مادرها و تلفن را قطع می‌کند. پیش خودم فکر می‌کنم که پول شارژ ماهیانه را بدهم و به آرش چیزی نگویم. حاضر نیستم خانه مادرش زندگی کنم؛ حتی برای دو روز.

روز اسباب‌کشی باران می‌گیرد؛ ریز و تند. خانه‌ای که بعد از

ازدواج، پدر و مادر آرش برامان رهن کرده بودند برای سه نفر کوچک بود. قرار بود سه نفر بشویم. دلم شور اسباب و اثاثیه را می‌زند. آرش گفته بود فدای سرت. وقتی می‌رسیم خانه بزرگ‌تر، همه جا پر از ته‌سیگارهایی است که احتمالاً نقاش ساختمان و کارگرها روی زمین ریخته‌اند. بوی بدی می‌آید. دست می‌گذارم روی شکم چندماهه‌ام و توی دستشویی خانه جدید بالا می‌آورم. از توی دستشویی داد می‌زنم:

- مگه قرار نبود این پسره این جا رو تمیز کنه؟ خونه بوی گه می‌ده!

توی حال بصیر سر انداخته پایین و کنار آرش ایستاده، سلام می‌کند و سراغ جارو را می‌گیرد. با سر نشانش می‌دهم. باربرها گلدان‌ها را که بالا می‌آورند یکی‌شان همان دم در می‌افتد، خاکش می‌ریزد و سفالش می‌شکند. داد می‌زنم:

- این همه آدم چلفتی از کجا پیدا کردی؟

بصیر بی‌صدا گیاه را برمی‌دارد. ریشه‌هاش را برانداز می‌کند، بعد خاک را از روی زمین برمی‌دارد و دور ریشه مشت می‌کند. کمی آرام‌تر شده‌ام.

- می‌تونی درستش کنی؟

- بله از وقتی ایران اوادم بیشتر باغبونی کردم.

آرش بالای نردبان است و لوسترها را وصل می‌کند. می‌گوید که فراموش کرده به سرایدار بگوید قبل از آمدن ما خانه را تمیز کند. بعد هم غرمی زند که من آدم زیاده‌خواهی هستم و همیشه از مردم طلبکارم. می‌گوید این‌جا سرایدار دارد و متراژ هم بالاتر است، باید شارژ بیشتری بدهیم و زیر بار قسط هم که رفتیم.

- مگه همه آدم‌ها وقتی بچه‌دار می‌شن خانه‌شان را بزرگ می‌کنن؟

- آره آرش. به خاطر دخترمون. این کم‌ترین کاریه که برایش می‌کنی. تو اون خونه بچه هر جا چشم می‌گردوند دیوار می‌دید یا کتاب.

می‌خندم. دست می‌کشم روی شکم برجسته‌ام که روناک تویش چنبره زده و خوابیده و با دست دیگرم آش گوشت را هم می‌زنم. اسم را من انتخاب کردم. ماه چهارم که جنسیت بچه مشخص شد تمام کتاب «نام‌های ایرانی» را موبه‌مو خواندم و یک دفترچه از تویش اسم نوشتم. آرش گفت اسم جانور، صخره

و گل و بته روی بچه نمی‌گذارد. از بین همه‌شان روناک برگزیده هردوی‌مان شد. (روناک: روناک اسم دخترانه است به معنای روشنایی / این واژه کردی است و در این زبان با الفبا (آرامی / عربی / فارسی) به صورت «رووناک» نوشته می‌شود. «روون» به معنای «روشن»، «زالال»، «آشکار»، «شفاف»... فرهنگ واژه‌های اوستایی.)

آش که حاضر می‌شود یک کاسه بزرگ پر می‌کنم. ماتتو را تم می‌کشم و سرسری شالی روی سرم می‌اندازم. آرش می‌گوید خودش آش را می‌برد و لازم نیست من با این شکم راه بیافتم بروم. می‌گویم دوست دارم این کار را. سینی بزرگ است و کاسه کنار آن منظره محقری ساخته. دل‌دل می‌کنم و بعد با لبخندی از آرش می‌خواهم در را پشت سرم ببندد. قبل از این که سراغ اتاق سرایدار بروم سری به انباری می‌زنم؛ از توی کارتن خاک گرفته‌ای که همه پوسترهای آرش تویش ایستاده‌اند یکی را بعد از باز کردن چندتاشان برمی‌دارم و با توی ماتتو خاکش را می‌گیرم و همان‌طور لوله‌شده آن را کنار کاسه آش می‌گذارم. پشت در اتاق بصیر می‌ایستم و نفس تازه می‌کنم. روناک لگد می‌زند. از توی انباری دارد شیطنت می‌کند و دلم درد گرفته. کاش بصیر هنوز شام نخورده باشد. لابد یک گاز پیک‌نیکی کوچک

کنار اتاق خالی‌اش گذاشته و تویش نیمرو درست می‌کند. شاید از این جابندهای^۴ پارچه‌ای هم کف اتاقش باشد. اتاق سرد است و بوی لباس‌های کهنه می‌دهد. در می‌زنم چندبار. بصیر در را باز می‌کند. صدای موسیقی و «فرهاد دریا» که می‌خواند بیرون می‌ریزد: «گردش چشم سیاه تو خوشم می‌آید / موج دریای نگاه تو خوشم می‌آید / همچو مهتاب که بر ابر حیرری تابد / تن و تن‌پوش سیاه تو خوشم می‌آید... اتاق بوی عود می‌دهد و گوشه چپ آن میز گردی با دو صندلی چوبی پشت حصیری است. دو بشقاب غذا روبه‌روی هر کدام از صندلی‌هاست و دو شمع پر نور که روی میز می‌سوزد، اتاق را روشن کرده. پشت میز روی دیوار پوستر بزرگی از «احمدشاه مسعود» است. بصیر سلام می‌کند و به خودم می‌آیم. نگاهی به شکم و گل‌های روی پیراهنم می‌اندازد که از زیر مانتو بیرون زده.

- قرار دارین آقا بصیر؟

می‌خواهم آن‌قدر صمیمی باشم که دعوای روز اسباب‌کشی را جبران کنم. لبخند می‌زنم و او بدون این که سعی کند می‌خندد. تمام صورتش، چشم‌ها، گونه‌ها و همه می‌خندند.

۴ پارچه نسبتاً کلفتی که بیشتر جنوبی‌ها به عنوان رختخواب پیچ و گاهی زیرانداز استفاده می‌کنند و می‌تواند دست‌باف باشد

- قراری ندارم. خانومم خبر داده که بارداره. سالگرد ازدواجمون هم هست.

- به سلامتی امیدوارم خوب باشه همه چیز. کجا هست خانمتون؟
ایرانه؟

- نه شهر خودمان 'سفیدچهر افغانستان'. به یادبودش شمع گذاشتم.

آرش در را باز می کند. پوستر لوله شده را که به بصیر نداده بودم 'توی آستینم فرو می کنم.

- شام نخورده بود؟ غذا داشت؟

می روم توی اتاق خوابمان و پوستر را می گذارم پشت آینه میز توالت.

شب نشده برقمان می آید. چند ساعت دیگر آرش از سفر برمی گردد. روناک تمام کف خانه را با اسباب بازی هاش مین گذاری کرده است. باید جمعشان کنم وگرنه آرش می گوید دیدی گفتم خانه بزرگ به کار ما نمی آید. خانه مان هرچقدر باشد به حال این بچه فرقی نمی کند؛ همه جا را به گه می کشد. شک می کنم که در ماشین را قفل کرده ام یا نه. روناک را بغل

می‌کنم و با هم می‌رویم توی پارکینگ. از این‌که وسط بازی بلندش کردم عصبانی است و راه‌که می‌روم مشت کوچکش را توی کتفم می‌کوبد. صندلی‌های پشت‌حصیری، یک رختخواب‌پیچ، یخچال کوچک و چند تا قابلمه توی راهرو جلوی در اتاق بصیرند. خودش هم بیرون می‌آید و یک پارچ خالی توی دست‌هاش است.

- کارتن اضافی دارید خانم مهندس؟

- چه کار می‌کنی بصیر جان؟

«جان» را ناخواسته می‌گویم. همان‌طور که به آرش و روناک می‌گویم. به روی خودش نمی‌آورد.

- خوبی، بدی، دیدید ما رو حلال کنید. می‌گن حقوقم رو ندارن بدهن.

- به خاطر شارژ؟ آخه انصاف نیست که! کجا می‌ری؟ افغانستان؟

- نه خانم! اون جا کار نیست.

در ماشین را بسته بودم. تویش را واریسی می‌کنم. کیف بستنی

و ریموت پارکینگ را از زیر صندلی برمی دارم. زانوهام می لرزد. از جلوی اتاق بصیر که رد می شوم روناک را نگاه می کند؛ با لبخندی که همیشه روی صورتش هست.

- راستی بچه‌ات دختر است یا پسر آقا بصیر؟

- دختر است خانم. روشن.

- چی؟

- هم سن دختر شماست 'اسمش ((روشن)) است. خودم ندیدمش هنوز.

می نشینم روی مبل. روناک روی زانوهام چرت می زند. به حالت خوابیده برش می گردانم و کمی غر می زند. پیشانی اش را می بوسم.

- بابامو می خوام.

- امشب از سفر می آد دخترکم.

خوابش می برد' همان طور می گذارمش توی تختش. ماتتو و شال هنوز تنم است. می روم توی اتاق و پوستر لوله شده را از

پشت آینه در می‌آورم. چند تا گیره‌سر و توپ کوچک روناک که قبلا گم شده بود هم همان‌جاست؛ همه خاک گرفته‌اند. خاک کاغذ گلاسه را با دستمال کاغذی می‌گیرم. از کشوی میز کامپیوتر گوشه اتاق خواب، چهار تا پونز برمی‌دارم. تصویر شیر پنجشیر را می‌زنم به دیوار. می‌نشینم روبه‌روش و با دیدن چشم‌های باریک مرد اشکم سرازیر می‌شود.

آنان به آفتاب شیفته بودند
 زیرا که آفتاب
 تنهاترین حقیقت‌شان بود
 شاملو

روز رفتن تو

پاهای کوچک و بدون کفش دخترک ردی روی زمین نمی گذاشته، آرام راه می‌رفته تا رسیده به پله‌های جلوی ایوان خانه مادر بزرگ. لابد نگاهی به ارتفاع انداخته، پشت کوچکش را به پله‌ها داده تا عقب‌عقب و با کمک دستانش پایین بیاید. مامان بهمن از باغچه ته حیاط ریحان می‌چیده و نوه‌اش را نمی‌دیده. دخترک به پشت غلتیده و روی موزائیک‌ها پایین آمده. وقتی مادر بزرگ با ظرف پر از ریحان در دستانش، به ایوان رسیده، بدن بی‌جان آرام و بی‌حرکت بچه را کف حیاط دیده که خون از کنار دهانش راه افتاده بوده.

- می‌دونم زحمتش برات زیاده ولی خرجش رو که خودشون می‌دن، تو هم به خاطر گل روی من طاقت بیار!

بهمن این را با صدای بلندی از توی هال گفته بود، جوری که من از اتاق خواب و اگر کس دیگری توی خانه بود از هرچه سوراخ و پستوست، بشنوم و بشنود. آبتین دمر روی سینه باباش خواب رفته بود، خواستم برش دارم و توی تختش بگذارم. بهمن همان‌طور می‌خندید و اشاره کرد بالشی زیر سرش بگذارم و تختخواب تک‌نفره پسرکمان باقی ماند.

- قول می‌دم این رسم مسخره که تموم شد، دیگه کاری باهات نداشته باشن.

تو مرا می‌شناسی! می‌دانی بابت همین خیال بود که طاقت آورده بودم. به بهمن گفتم، آدم این کارها نیستم. گفتم نمی‌توانم برای آرامش بقیه کارهایی بکنم که اعتقادی بهشان ندارم. دختر برادرش که مرده بود، پدر و مادر بچه طلاق گرفتند و هر کدام خودشان را پرت کردند یک گوشه دنیا. مادر بزرگ تا مدت‌ها آبتین را بغل نمی‌گرفت، می‌گفت شاید از دستش لیز بخورد. حالا من باید تن به کارهای احمقانه‌ای می‌دادم تا نیمی ازین‌ها حالشان خوب شود. برای به جا آوردن این حقیقه یا عقیقه چندین

ماه چانه زدم و دعوا کردم. هربار بهمن لب‌هاش را گذاشت روی لب‌هام. گفت همه‌شان می‌روند پی زندگی‌شان و برای همیشه دست از سرمان برمی‌دارند. فقط می‌خواهند مطمئن شوند نوه‌شان سالم می‌ماند، به خیال خودشان بیمه‌اش می‌کنند.

عاشق جعد پایین موهای آبتین بودم. گفتند روز عقیقه موهاش را پیش همه کوتاه می‌کنیم و به اندازه وزن پشت موهاش طلا به فقیر می‌دهیم. می‌دانم که تا این‌جا برایت مشکلی نیست و برای همین اول گفتمش. بعد گوسفند شکم پر می‌گذاریم میان سفره و همه فامیل جز من و بهمن از آن کوفت می‌کنند و بچه تا آخر عمرش مریض نمی‌شود. راستش علاقه‌ای هم به خوردن بره نَشسته‌ای که سبزی تازه توی دهان مرده‌اش تپانده‌اند و دور گردنش روبان قرمزی بسته‌اند ندارم. فکر کردم وقتی همه دارند از گوشت این حیوان می‌کنند و می‌لمباندند، من و بهمن یک پیتزا از سر کوچه می‌گیریم و توی آشپزخانه کوچک‌مان می‌خوریم. مردم آن بیرون برای چیزی که معلوم نیست چیست و چه وقت موعده‌ش سر می‌آید و یا از انجامش مطمئن می‌شوند، جشن می‌گیرند و بره که دیگر مع‌مع نمی‌کند با چشم‌های از حدقه درآمده شاهد این است که چطور بدن بی‌پشم و بی‌جانش قرار است جان بچه مرا حفظ کند.

صبح روز عقیقه زودتر از همه بیدار شدم، به پرستار سپردم آبتین را خوب بخواباند که شب سرحال باشد. لیوانی شیر سرد ریختم و با یک تکه نان قندی در دست، پشت میز چندگوش آشپزخانه نشستم.

- کجا دخترم؟

مامان بهمین با لبخند بزرگی روی صورتش و لباس خواب گل‌گلی آجری توی درگاه ایستاده بود و مانتو روسری تن مرا برانداز می‌کرد و خیلی بیش از حد توانش سعی داشت خوش اخلاق و خنده‌رو باشد. تنها کسی بود که هم دل‌سوزی‌ام را برمی‌انگیخت و هم عصبانیت.

- خریده‌ها با من مامان جان! به بهمین هم گفته بودم...

کلید ماشین و لیست خرید را از کنار تلویزیون برداشتم و سر خوردم بیرون.

همین جا بود؛ آرام‌تر و تمیزتر. صدای موتورسیکلت گوشم را پر کرده بود، پیراهنت بوی ماندگی و اتو می‌داد و چیز دیگری یادم نمانده است. خیابان و درخت‌های آن می‌دانند. آن‌ها صورت تو را می‌دیدند. بادی که توی سرت می‌پیچید و موهای کوتاهت را

شلاق می‌کرد روی پیشانی. همین خیابان بود، باران می‌آمد یا آفتاب داغ بود؟ یادم نمی‌آید. پشت‌گر گرفته تو بود که سرم را به آن چسبانده بودم و دست‌های کوچکم قلاب روی کمر شلووار زیر مردانه‌ات و به هم نمی‌رسید.

مرد خیس و عرق کرده بود و هر از گاهی خوشمزگی می‌کرد. دست‌هام را گذاشته بودم روی کیسه‌های بار، موتورش از لای ماشین‌ها ویراژ می‌داد، کج و راست می‌شد و دود آگروز توی صورت‌م می‌خورد. باد می‌زد زیر لبه‌های دامنم و راننده‌هایی که از کنارشان رد می‌شدیم لابد برای سفیدی که از ساق پام پیدا بود، بوق می‌زدند. چرخ جلو افتاد توی چاله، من و کیسه‌ها نیم‌متری از جا پریدیم و مرد خندید: «ترسیدی؟» دست چپم را بالا آوردم و انگشترم را که شل شده بود با دندان جلوم سرجاش محکم کردم. مرد سربرگرداند و سوت بلبلی بلندی کشید.

نیم‌ساعت قبلش سر به زیری و صورت آرامش خامم کرده بود. فرمان داغ بود و میچ پاهام آن‌قدر کلاچ و ترمز گرفته بودم زق‌زق می‌کرد. ماشین را به زور کشاندم کنار خیابان. بوق می‌زدند و فحش‌م می‌دادند. پیاده شدم و زیر درختی ایستادم. بیشتری‌ها ماشین را خاموش کرده بودند، با این حال آفتاب نیمروز در برابر گرمایی که از زمین و کف خیابان بالا می‌آمد جانی نداشت.

پاهام توی صندل‌های روباز می‌سوخت و گوشواره‌هام بناگوشم را داغ می‌کرد. دست کردم زیر شال و موهام را مرتب کردم و همان وقت مرد موتورش را جلوی پام نگه داشت.

سر تکیه داده بودم پشتت و به جهان خاکستری‌ای که با سرعت از جلوی چشم‌هام می‌گذشت نگاه می‌کردم. حتی به خیالم نمی‌گنجید که چقدر همه‌چیز می‌تواند رنگ عوض کند. با حافظه سمجی که داشتم، سال‌ها سعی کردم صورتت را بینم و از چشم‌هات بفهمم چه جور بابایی بودی. ولی ندیدم. تنها سبیل پرپشتی از میان عکس‌ها و خاطراتی مانده بود که مامان و بابابزرگ توی بالکن سوزانده بودند. یک سبیل که تا روی لب‌های پایین می‌آمد و من نتوانستم بفهمم تو آن موقع که عکس می‌گرفتی داشتی می‌خندیدی یا ناراحت بودی؟ کجا را نگاه می‌کردی؟ دستت روی شانه یا توی دست کسی بود، پاهات جفت شده بود یا اصلاً پشت کس دیگری پنهان بود. تنها سبیل و یقه پیراهن مردانه‌ات را که دراز و پهن بود از میان خاکسترها برداشتم و نگه داشتم. بابای من سال‌ها بود سبیل و یقه‌ای روی هیکل موتورسوارهای جورواجور بود که می‌نشستم ترک موتورشان تا آن روز را یادم نرود. مرا بردی گذاشتی خانه خاله مهتاب و دنبالم نیامدی.

حرف نمی‌زدم، چیزی نمی‌دانستم، در میان آدم‌های پرصدا راه می‌رفتم و زندگی می‌کردم. نمی‌دانم چندمین روز بود که مامان با چشم‌های تورفته و نگاه خالی سراغم آمد.

تر و فرز از ترک موتور پایین جستم و باز هم سوت مرد به هوا رفت.

- چه خبره ده تومن؟ با در بست می‌اومدم کمتر می‌گرفت!

- خانوم خانوما کدوم در بست می‌تونست تو این ترافیک مٹ من از لای ماشینا بیاد؟ دیدم که ماشینتو کنار خیابون پارک کردی، اگر می‌تونستی خودت می‌اومدی...

در را که باز کردم، بهمن از آشپزخانه داد زد: «شهرزاده؟» مامان و بابا و خواهرهاش توی هم می‌لولیدند. به نوبت مرا بوسیدند. یکی شان آبتین را بغلم داد. «بچه بهونه‌ات رو می‌گرفت.» آبتین می‌خندید، دور دهانش چرب و نارنجی بود و به نظر نمی‌آمد برای مامانش دلتنگی کرده باشد. کیسه‌های خرید را زمین گذاشتم. آبتین از روی بازوم خم شده بود و چشم می‌گرداند که ببیند چیزی درخور او از آن‌ها بیرون می‌آید یا نه. در نبود من جای مبل‌ها را تغییر داده و صندلی‌های کرایه را لابه‌لای آن‌ها

چیده بودند. خانه شکل کابین‌های مترو شده بود.

بهمن خسته نباشیدی گفت و گردنم را بوسید. پیشبند بسته بود، خودش را توی آشپزخانه حبس کرده بود و داشت ظرف‌های صبحانه مامان و باباش را می‌شست.

- چیا خریدی؟ نمی‌شد یکی دیگه رو بفرستی؟

- می‌دونی که این جووری راحت‌ترم.

بره داشت وسط حیاط می‌پلکاید، علف‌های پای درختی را که به آن بسته بودندش 'خورده بود و می‌خواست خودش را به باغچه بزرگ‌تر برساند و طنابی که به پاش بود نمی‌گذاشت.

مامان بهمن قصاب آشنا داشت. کاظم آقا کارد را پشت نعلبکی می‌کشید و صدای چندش‌آوری درمی‌آورد. سرش مدام پایین بود و با گوسفند چشم‌توچشم نمی‌شد.

سر را باید جووری می‌برید که از کتف‌ها به گوسفند وصل باشد، اگر قصاب ناشی بود، سر کنده می‌شد و وقتی سر سفره آن را روی بره می‌گذاشتیم و کمی سبزی در دهانش می‌تپانیدیم باید نگران افتادنش هم بودیم.

از مامان پرسیده بودم بابا را چطور کشتند؟ گردنش را زدند؟ یک گلوله توی سینه و بعد تیر خلاصی توی مغزش خالی کردند یا با طنابی حلق آویز شده است؟ مامان تشر می‌زد: «تصویر زنده بودنش را توی خاطرت بیار' مرگ را می‌خواهی چه کار؟» سنی نداشتم و عکس و خاطره‌ای برایم نگذاشته بودند ولی از من می‌خواستند تو را زنده به یاد داشته باشم.

کش را از دور مچ درآوردم، موهام را بالای سرم گوجه کردم و آستین‌ها را بالا زدم. مامان بهمین توی کابینت دنبال ماهیتابه بزرگ می‌گشت. دستم را روی شانهاش گذاشتم.

- شما برین به میز و صندلی‌ها برسین! من و بهمین هم کارای بیعی رو می‌کنیم.

جگر بره را ریز خرد کردیم و با پیاز سرخ کرده تفت دادیم. نمک و فلفل به آن اضافه کردیم. رب گوجه‌فرنگی را توی نصف لیوان آب حل کردیم و روی جگرها ریختیم و بعد از یکی دو جوش از روی آتش برداشتیم.

جگر برای چشم خوب است، مقاومت بدن را بالا می‌برد، صدای سخنرانی مامان بهمین راجع به خواص مختلف مواد غذایی

همین طور از توی هال می‌آمد.

ماکارونی را با آب جوش و کمی نمک چند قل دادیم و توی صافی ریختم تا آبش کاملاً برود، بعد آن را با جگر مخلوط کردیم و خلال بادام، پسته، نارنج، کمی نمک و فلفل ریختم و همه‌شان را خوب مخلوط کردیم. بهمن بره را با دقت تمیز کرد، شست و تویش را باز هم نمک و فلفل زد. من هم معجون جگر آماده‌شده را در حالی که بهمن لبه‌های پوست گوسفند را گرفته بود، توی شکمش سرازیر کردم. بهمن شکم گوسفند را دوخت. یاد شنل قرمزی افتادم، وقتی مامان قصه‌اش را می‌گفت من نگران حال مادر بزرگ می‌شدم که قبل از رسیدن هیزم‌شکن توی شکم گرگ خفه شود و مامان هم همیشه اطمینان می‌داد که مادر بزرگ می‌تواند از سوراخ ناف گرگ نفس بکشد و نمی‌میرد.

چیزی را که از کشته شدن می‌خواستم بدانم، هیچ‌وقت نفهمیدم. یک ساعت مچی خوابیده بی‌تو، که نابلدانه لای لباس‌های چروکات پیچیده بودند سهم مامان شد. همیشه آن را دستش می‌بست و هیچ‌وقت نخواست ساعت را بیدار کند. نه قبری، نه سنگی، نه گوری. گریه که می‌کردم مامان می‌گفت سنگ می‌خواهی چه کنی؟ نکند فکر می‌کنی سنگ‌ها گوش دارند؟ فکری نمی‌کردم. به چیزی هم اعتقاد نداشتم، فقط

می خواستم بدانم.

دیگ به آن بزرگی نداشتم. معلوم بود که مامان بهمین بهانه دستم نمی‌داد و آن را با خودش از خانه آورده بود. روغن را توی دیگ ریختیم و روی آتش داغ کردیم. بره را توی آن سرخ کردیم تا طلایی شد و بعد سه لیوان آب رویش ریختیم و صدای جیزززش درآمد. در دیگ را بستیم تا بره در کمال آرامش بجوشد و بپزد و در ضمن له هم نشود.

بهمین گفت بیا برو دوش بگیر! خستگی از سر و رویت می‌بارد. خسته نبودم، احساس می‌کردم چند سال است مرده‌ام. گفتم سس بیعی را که درست کنم می‌روم. کمی آب از دیگ برداشتم و با رب مخلوط کردم. اطراف دیس گل مرغی عاریه را با گوجه‌فرنگی‌های ریز یک اندازه سرخ‌شده و جعفری تزیین کردم. حجله آماده بود و وقتی مهمان‌ها می‌آمدند عروس برای رقص آخر شب روی میز می‌رفت.

لای در اتاق آبتین باز بود. بی‌خبر از همه‌جا در خواب راحت دستش را به نرده تخت گرفته بود و لبخند می‌زد. از حمام که بیرون آمدم بهمین و پدرش نشسته بودند توی هال کوچک 'جلوی اتاق خواب‌ها. حوله را دور سینه‌ام محکم کردم و توی اتاقمان

رفتم. آب از پایین موهام روی زمین می‌چکید. از این‌ور آن‌ور حرف می‌زدند یا بهتر بگویم بهمن ساکت بود و پدرش حرف می‌زد. آدم تنها و پرحرفی بود و برای همین عادت داشت یک گوش مفت گیر بیاورد و در مورد چیزهای بی‌ربط حرف بزند. هرروز در ادامه حرف‌هایی که توی تلویزیون و رادیو می‌شنید یا در روزنامه می‌خواند، فلسفه می‌بافت. مهم نبود چیزهایی که می‌شنید از چه جنسی بودند، او از همه‌شان سر در می‌آورد و راجع به آن‌ها نظرات خودش را داشت. وقتی من هم صحبتش می‌شدم، گاهی به خودم می‌آمدم و می‌دیدم که مدتی است دارد نظریه صادر می‌کند و من هیچ کدامشان را نشنیده‌ام، فقط سر تکان داده‌ام و وانمود کرده‌ام که گوش می‌دهم. می‌دانم که برایش مهم نبود با چه کسی حرف می‌زند، فقط می‌خواست آن کس زنش نباشد تا یک «خب حالا» تحویلش دهد و خفه‌اش کند. عقایدش را با صدای بلند برای همه جز او می‌گفت.

- می‌دونی پسر، این‌جا و توی این سال‌ها هیچ کس بی‌دلیل اعدام نشده! اون‌هایی که واقعا کاره‌ای نبودن و می‌دونستن که براشون ضرری ندارن، آزاد شدن، حالا فوکش یه توبه‌نامه‌ای هم

...

زیر پایم خالی شد، خودم را به در اتاق رساندم و از لای در نیمه‌باز

صورت بهمن را نگاه کردم. پوزخند بی‌دلیلی روی لب‌هاش بود. ساکت بود و گوش می‌داد. نمی‌دانم چقدر، ولی منتظر ماندم و بهمن چیزی نگفت. روی در و دیوار اتاق لکه‌های بزرگ و محو می‌دیدم. دست‌هام می‌لرزید. کشوی دراور را باز کردم. شورت‌م را پا کردم و لباس پوشیدم. سبد لوازم آرایش را جلوی آینه گذاشتم. گوشه بالای آینه تکه عکس سیل و یقه تو به قاب گیر بود. چقدر دلم می‌خواست چشم‌هات هم بودند و به من چیزی می‌گفتند. قیچی ابرو را از سبدم برداشتم و از اتاق بیرون آمدم. پدر بهمن لبخندی تحویلیم داد. در اتاق آبتین را پشت سرم نبستم و بالای سرش نشستم. طره‌های مجعد موهایش را آرام چیدم و لای دستمال گذاشتم. دستمال را مچاله کردم توی مشتم. بلند شدم و صورت بهمن را روبه‌روم دیدم. لبخند نمی‌زد ولی صورتش آرام بود، از کنارش که می‌گذشتم ساعدم را نوازش کرد.

بیرون خانه، نفسم را ول دادم. می‌توانستم لبخندت را از پشت سیل و بالای آن یقه پهن، بینم و حس کنم. دستمالی که موهای پسرک را تویش پیچیده بودم از کیفم بیرون آوردم، بو کردم و توی جوی آبی که از وسط کوچه رد می‌شد انداختم. رد خون خشک شده گوسفند از زیر در حیاط آمده و نزدیک جو متوقف شده بود. راه

افتادم و پیاده به سمت خانه مامان رفتم.

کتاب‌های دیگر نوگام را بخوانید:

روزگار فرخ (رمان) | هر مزد ناظم پور

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

نسیان (رمان) | شهناز گل محمدی

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

بنفشه سفید (رمان) | یاسمن نسا

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

پشت درخت توت (رمان) | احمد پوری

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

داستان‌هایی بدون دکوپاژ (مجموعه داستان) | مانیا اکبری

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

سقط جنین (مجموعه داستان) | علیرضا میراسدالله

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

شاهد بیاورید و کمی هم شیراز (شعر) | م. عباسی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

اورلاندو (نمایشنامه) | پیام طامه

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

مرغابی روانی، دیوانه ها و دانشکده (شعر) | سیدعلی مرتضوی

فومنی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

به زودی یک نفر خودش را در اینجا حلق آویز خواهد کرد

(مجموعه داستان) | محمد جابری

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

به شیوه کیان فتوحی (رمان) | هادی معصوم دوست

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

آوازهای زیرزمین (تاریخچه موسیقی راک) | سید ابراهیم نبوی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

اعلام وضعیت گیاهی (رمان) | دانیال حقیقی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

دشت سفید (شعر) | پیام فیلی
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

والس با آب های تاریک (رمان) | امین انصاری
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

جزیره سلاخی (رمان) | امیررضا مافی
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

بچه های ایرانشهر (داستان کوتاه) | رضا حریر آبان
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)
